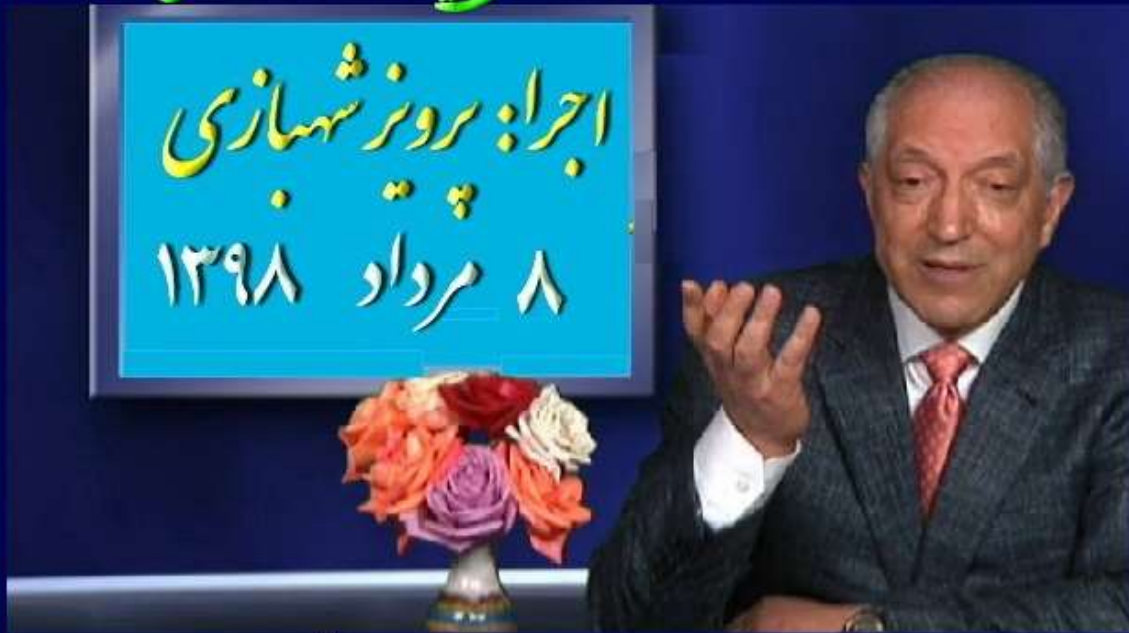


امروز کز لای فی ده بو که با ده نابی رو
بر هم ز که و در هم ز که این چه خرخ شتابی رو
مولوس، دیو که شمس، غزل شماره ۸۰



متن کامل برنامه شماره ۷۷۴ کز حضور
پنج حضور

parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

برهم زن و درهم زن این سپهر خن شب بمر را

امروز کز افریده آن ماده بمر را

پنهان توان کردن مستر و خراب بمر را

گیرم قبحِ غیر از دیده نهان آمد

برهای نقاب از رخ، آن شاه نقاب بمر را

ای عشق طرب! پیشه خوش گفت خوش اندیشه

پر کسب هله ای گلرخ! سغراق و شراب بمر را

تا خیزد ای قرخ زین سه سوخ و زان سوخ

از بهر چه بکشد ای دکان کلاب بمر را

گر زان که نمر خواب بر تا جلوه شود گلشن

در آب گلشن زو تر بط زاده آب بمر را

مارا چو ز سر بردی، وین سهوی روان کردی

لب کشتک و به جان حویان ماران بمر را

مایم چو کشت ای جان! بر رسته در این سه میدان



هر سوی، رسول منو، گوید که: «نیابم، رو»
لدخول بزن بر سر، آن زرخ غرابم را

ای قمنه هر روح! کیسه بر هر جوهر
دزیده رباب از کف، بو بکر ربابم را

امروز چنان خواهیم تاملت و خرف سازی
اینم جانِ مُحَدِّث را و آن عقلِ خطابم را

ای آب حیات ما! شو فاش چو خشر، آر چه
شیر شتر گر گینیم جانست عرابم را

ای جاه و جالت خوش، خامش کنم دم درکش
آگاه مکنم از ما هر غافلِ خوابم را



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۸۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

امروز گزافی ده آن باده نابی را

برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را

پس ما بعنوان هوشیاری که امتداد خداست ولی فعلاً با ذهن هم هویت شده و هوشیاری جسمی دارد، اینطوری با خدا راز و نیاز می‌کنیم: امروز یعنی این لحظه گزافی ده، فراوان بده آن شرابی را به ما که میل به خالص ماندن دارد نه مثل هوشیاری جسمی که میل به آلوده شدن دارد. این همان دم ایزدی است که از آنور می‌آید.

بعد می‌گویند، بر هم زن و در هم زن، این چرخ شتابی را، چرخ شتابی همان من ذهنی است، که از سرمایه‌گذاری کردن هوشیاری که از طرف خدا می‌آید روی فکرهای هم هویت شده به دست می‌آید، یعنی ما دم ایزدی را حالا بگوئیم انرژی غیبی را این لحظه از خدا می‌گیریم و وارد ذهن می‌کنیم، و بصورت یک فکر هم هویت شده همراه با هیجانی یعنی بصورت یک باشنده ذهنی و هیجانی بلند می‌شویم و این کار هر لحظه صورت می‌گیرد و به تندی صورت می‌گیرد.

می‌بینید که در سر ما فکر هم هویت شده پشت سر هم می‌آید و رد می‌شود و ما این فکر را تمام نکرده می‌پریم به فکر دیگر و این کار یک چرخ را بوجود می‌آورد. مثل اینکه آب می‌خورد به یک چرخ که پره دارد آن را می‌چرخاند، و ما از یک فکر به یک فکر دیگر می‌پریم و فاصله بین دو فکر را که زندگی است، خدا است می‌بندیم. و در این کار شتاب داریم یعنی عجله داریم که تند تند این کار را بکنیم.

علت این عجله ما این بینش من ذهنی است که در چیزهای هم هویت شده زندگی وجود دارد، هویت وجود دارد، خوشبختی وجود دارد، و ما با تند تند فکر کردن می‌خواهیم به این‌ها سر بزنیم، این‌ها را زیاد کنیم، غافل از اینکه در چیزهای بیرونی زندگی نیست و تند تند فکر کردن راجع به این‌ها فاصله بین دو تا فکر را می‌بندد و آب را در زیر پرده پندار که در اثر فکر بعد از فکر یا تسلسل فکر بوجود می‌آید پنهان می‌کند.

و امروز هم یادآوری خواهیم کرد در درسهای گذشته مولانا به ما گفت که: از این پدیده که ما خو گرفته ایم یا معتاد شده ایم به فکر کردن یک فلسفه و منطق خوار و ذلیل به دست می‌آید. فلسفه اش این بود که در هم هویت شدگی‌ها که چیزهای این جهانی باشند زندگی وجود دارد، و منطقش هم این بود که چه فکریایی و چه اعمالی منطقی است که این‌ها را زیاد کنیم یا از دست ندهیم.



اسمش را گذاشت فلسفی منطقی مستهان، و پس هر کسی با پریدن از یک فکری به فکر دیگر و ایجاد یک چرخ شتابی یک فلسفه و منطق خوار و ذلیل و به درد نخور بوجود آورده و به آن چسبیده.

الان می‌گویند که تو امروز یعنی ای خدا می‌را اضافه بده، می‌ای که آلوده نمی‌شود و این تسلسل فکری یا این منطق مرا بهم بزن یا بهم بریز. قبلاً یک چنین منطقی را هم مولانا بصورت منطق پارکی به ما توضیح داد، گفت هر کسی دوست دارد یک زندگی مثل پارک داشته باشد، درحالیکه زندگی مثل جنگل است و شما نمی‌توانید فقط چیزهای خوب را بطور توهمی در پارکتان بگذارید و چیزهای حادث را که در اثر گذرا بودن چیزها است از زندگیتان حذف کنید، زندگی مثل جنگل است.

الان می‌گویند آن پارک را بهم بریز یا این منطق بهم پیوسته خار و ذلیل را بهم بریز، برهم زن یعنی بهم بریز، و بعد از اینکه برهم زدی این چیزهایی که از آن هم هویت شدگی‌ها بیرون می‌آید، یا از بهم ریختن این منطق آزاد می‌شود، در هم زن، یعنی بهم پیوند بده، چون من و تو در آنجا پنهان شدیم. بینهایت من در همین چرخ شتابی است که اسمش من ذهنی است.

بعبارت ساده تر ما با سرمایه‌گذاری کردن انرژی زندگی روی فکرها یک چرخ شتابی به نام من ذهنی بوجود می‌آوریم، که این یک منطق منجمد دارد ما از خدا می‌خواهیم این لحظه این قدر به من هوشیاری بدهد و کمک کند که این منطق را بهم بریزیم، و از توی بهم ریختگی ما خودمان را که بینهایت اوست و ابدیت اوست آزاد کنیم، برهم زن و درهم زن، بهم بریز و هر چه که آزاد می‌شود بهم پیوند بده که من و تو آن هستیم.

و شما می‌دانید که در این لحظه برای اینکه می‌را او فراوان بده، یعنی خیلی زیاد بدهد گزافه بدهد، باید شما هر چه می‌توانید تسلیم را بهتر انجام بدهید، یعنی اگر صد در صد تسلیم بشوید، راه باز می‌شود و هوشیاری بیدار کننده زیادی وارد چهار بعد شما می‌شود، وارد مرکز شما می‌شود، یعنی خدا پایش را می‌گذارد به مرکز شما، حالا به هر لحنی می‌خواهید بگویید شما.

بله و یک معیار اندازه گیری این که شاید هم برای ما یک کمی آشکار باشد این است که: ما می‌توانیم مقاومت مان را در مقابل اتفاق این لحظه به صفر برسانیم و این مقاومت صفر نشان تسلیم کامل است. هر موقع ما مقاومت صفر در مقابل اتفاق این لحظه داریم می‌گزافه می‌آید، فراوان می‌آید از آنور، مقاومت صفر که حتما همراه با قضاوت صفر هم هست.



قضاوت صفر یعنی قضاوت ذهنی و اندازه گیری ذهنی که بگوییم که آیا این فراوان است، الان این فراوان می آید، چقدر می آید؟ این قضاوت حتماً ذهن است، و مقاومت صفر قضاوت صفر سبب می شود که می فراوان این لحظه وارد مرکز ما بشود و این منطق را بهم بریزد از توی آن ما را دریاورد بهم بزند، و آن را بهم بزند ما را در هم بزند، یک من دیگری درست کند که از هوشیاری تشکیل شده،

اما برای اینکه یادآوری بشود و وضعیت فعلی انسان را هم خوب درک کنیم، دوباره من قصه کوتاه آن مَقْرَى و فلسفی منطقی خوار و دلیل را برای شما می خوانم، که ببینیم در این زمینه آیا یک بینش دیگری در ما این قصه کوتاه بوجود می آورد یا نه، قصه خیلی کوتاه است، این است که البته آن جایی که ما می خوانیم خیلی کوتاه است، می گوید که در ما دو جور بیان وجود دارد:

یکی من ذهنی ماست، یکی من اصلی ماست که از جنس هوشیاری است، من اصلی ما مثل مَقْرَى است یعنی قرآن خوان است و این از روی کتاب زندگی یعنی دانایی ایزدی می خواند، و می خواند اینکه می گوید که فکرهایت تند تند رد می شوند، و چرخ شتابی بوجود می آوردند و آب زندگی ما زیر این فکرها پنهان است، پس سوال این است که الان در این وضعیت این آب را کی بیرون می آورد؟ و من ذهنی که فلسفی منطقی مستهان می گوید که: با ابزارهای ذهنی می شود این را بیرون آورد.

ولی با ابزارهای ذهنی چرخ شتاب بیشتری می گیرد، و آب بیشتر پنهان می شود. ما با تند تند فکر کردن فکر می کنیم که می توانیم مسائل ایجاد شده بوسیله من ذهنی را تند تند حل کنیم. در حالیکه این کار منجر می شود ما مسائل بیشتری را ما ایجاد کنیم و مسائل ما حل نمی شود، بنابراین این چند بیت را سریع برایتان می خوانم، گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۳

مَقْرَى می خواند از روی کتاب ماؤْكُمْ غَوْرًا، ز چشمه بندم آب

می گوید یک قرآن خوانی، که الان شما می دانید قرآن خوان کیست دیگر، واقعاً قرآن خوان اینطوری نیست که قرآن را باز کند و بخواند، و این تمثیلی است بر اینکه هوشیاری اصلی ما از روی کتاب زندگی بینشی دارد و می خواند که آب هر انسانی، آب حیات هر انسانی زیر فکرهايش در این چرخ شتابی که الان خواندیم پنهان شده، و یعنی از زبان خدا می گوید که اگر تو تند تند فکر کنی براساس خودت و نگذاری من از طریق تو فکر کنم، آب پنهان خواهد شد، تو من ذهنی خواهی داشت، بعد من آب را می بندم یعنی این کار سبب بسته شدن آب می شود، از زبان خدا می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۴

آب را در غورها پنهان کنم

چشمه ها را خشك و خشکستان کنم

یعنی هر چه بیشتر این چرخ شتاب بگیرد یعنی ما تند تند فکر کنیم، دیدید که وقتی حالمان خراب است استرس داریم، اتفاقات بد افتاده، ما از این فکر بد به آن فکر بد این قدر تند تند فکر می‌کنیم، فکر می‌کنیم که این کار مفید است، در حالیکه هر چقدر این کار را می‌کنیم آب می‌رود ته تر و مقاومت بیشتر می‌شود، مقاومت عایق بیشتری بین ما و خدا ایجاد می‌کند، و این آب اصلاً وارد نمی‌شود به چهار بعد ما.

هر چقدر بیشتر ناله کنیم شکایت کنیم ناراحت بشویم از خدا بی بهره خواهیم بود، گفت آب ها آب انسانها را آب حیات آنها در زیر این فکرها در عمق پایین پنهان می‌کنم و هر کسی مثل چشمه است من چشمه را خشک می‌کنم و این جهان را به خشکستان تبدیل می‌کنم. اینها از زبان خداست یا از زبان هوشیاری اصلی ماست. که این لحظه هر دو خواننده می‌شود. بله این را هم می‌خواندیم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۵

آب را در چشمه کی آرد دگر جز من بی مثل با فضل و خطر؟

حالا که ما به این وضعیت دچار شدیم و چرخ شتابی ایجاد کردیم و همه چرخ شتابی دارند، بینش غلط دارند، خوب آب را کی می‌آورد از زیر فکرها بیرون؟ در حالیکه همه از طریق این چرخ شتابی می‌خواهند زندگی کنند، می‌خواهند ببینید، بعد جواب می‌دهد خودش: غیر از من خدای بی نظیر که نظیر من در این جهان نیست و با دانش و بزرگی کس دیگری نمی‌تواند این کار را بکند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۶

فلسفی منطقی مستهان می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان

بعد آن موقع من ذهنی این حرف را می‌شنود، حالا از من ذهنی بپرسیم. مولانا می‌خواهد از شما بپرسد که ممکن است من ذهنی داشته باشید، که اسمش هست فلسفی منطقی مستهان، الان توضیح دادم یعنی چی؟ من ذهنی من فلسفه هم هویت شدگی دارد منطق بهم رسیدن به آنها دارد از دست ندادن آنها را دارد اینها را بصورت فکر در ذهنش ذخیره کرده، تند تند به آنها سر می‌زند، و این فلسفه و منطق چون از طرف خدا نمی‌آید از دانایی ایزدی بر نمی‌خیزد مستهان است، یعنی بی ارزش است بی مقدار است، و همیشه ما از مکتب شیطان می‌آییم، از مکتب هم



هویت شدگی و دردها می‌آییم، می‌گویند که درحالی‌که همین الان هم که تند تند فکر می‌کنیم از مکتب شیطان می‌آییم، خدا مکتب ندارد، توجه کنید خدا دانایی ایزدی علم خدا، علم لدن این لحظه برای هر اتفاق یک راه حل دارد، اینطوری نیست که چیزها را مثل ما توی ذهنش چیده و این فکرها کهنه است هر دفعه می‌رود یکی را می‌آورد و اعمال می‌کند، ببیند این می‌خورد به اینجا یا نمی‌خورد، نه خدا برای هر مسأله ای که اینجا یا هر چالشی یک راه حلی از دانایی خودش دارد، ما این دانایی را گذاشتیم کنار، از ذهن مان راه حل های کهنه را می‌آوریم بیرون یا از ذهن مردم می‌آوریم. این را اسمش را گذاشته مکتب، خدا مکتب ندارد ما مکتب داریم، هر کسی که هم هویت شدگی دارد هم هویت شدگی هایش مکتبش است، خلاصه از سوی مکتبش می‌گذشت، می‌گویند که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۷

چون که بشنید آیت او از ناپسند گفت: آریم آب را ما با کلند

من ذهنی شنید گفت که خیلی خوب ما همه کاری بلد هستیم، مگر نمی‌گویید که آب زیر چرخ شتابی یعنی با تند تند فکر کردن آب حیات ما زیر فکرها پنهان شده، با همین تند تند فکر کردن منتها فکرهای بهتر متفاوت ما این آب را می‌توانیم بکشیم بیرون. و منظور از کلند همین ابزارهای ذهنی، الگوهای ذهنی، فکرهای بهتر با استفاده از علم مثلاً، علم هم هویت شده، نه علم ایزدی می‌توانیم آب را بیاوریم بیرون، غلط است این.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۸

ما به زخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از پستی زبر

یعنی بوسیله همین ابزارهای من ذهنی، بیل و تیزی تبر یعنی با فکرها منتها با، بعضی موقع ها مثلاً مثل فکرهای علمی بُرا، استدلال و منطق های بهتر، خوب می‌توانیم آب را از زیر فکرها بیاوریم بیرون، شما می‌دانید که هر چقدر ما تندتر فکر کنیم آب بیشتر پنهان می‌شود، و این آب را فقط آرامش خدایی سبب خواهد شد که این فکرها یواش یواش برود یک جا منفصل بشود، از فاصله دو فکر بیاید بیرون، و ما فلسفه و منطق مان را عوض کنیم می‌گویند با تند تند فکر کردم ما نمی‌توانیم مسائل مان را حل کنیم، مسائل بیشتری درست می‌کنیم، و اینکه در هم هویت شدگی های این جهان زندگی نیست، این فلسفه را هم عوض کنیم. بلکه زندگی جای دیگری هست، اصلاً زندگی اصل ماست، ما با زندگی یکی هستیم، و باید از این تند تند فکر کردن دست برداریم، وقتی فکرهای تند تند و هم هویت شده تمام شدند ما خود زندگی می‌شویم، آب خودش را رو می‌کند.



بعد آن موقع این فلسفی منطقی مستهان رفت به خواب فکر و در خواب یک شیر مردی به او یک مشتکی زد و کور شد. یعنی اگر ما تند تند فکر کنیم و فکر کنیم با تند تند فکر کردن می توانیم آب را بیاوریم، بدتر کور می شویم، یعنی هوشیاری مان کور می شود و با الگوهای ذهنی فقط می بینیم، هوشیاری جسمی پیدا می کنیم، بعبارت دیگر بعد آن موقع شخص عذرخواهی یادش رفت.

بعد می گوید اگر هر کدام از ما که می گوییم دو قسمت داریم، یک قسمت ما با الگوهای ذهنی و تند تند فکر کردن من ذهنی مان می گوید می شود آب را بیرون آورد خوب زندگی کرد، به خدا رسید، آن یکی هم می گوید که با تو نمی شود، ما باید امروز غزل هست که ما باید آب یا شراب نابی از آنور فراوان بیاید، ما با آن شراب نابی خودمان را معالجه کنیم، با شراب یا انرژی ای که او از بیرون می آوری با این فلسفه و منطق ما کاری نمی توانیم بکنیم، پس بنابراین آن کسی که من ذهنی دارد و با آن فلسفه و منطقش می خواهد آب را بیرون بیاورد، باید عذرخواهی کند که من اشتباه کردم.

می گوید اگر می نالید و عذرخواهی می کرد نوری که رفته بود. نور چجوری رفت؟ با تند تند فکر کردن و هم هویت شدن با فکرها و دردها هوشیاری حضوریمان، هوشیاری ایزدی تبدیل به هوشیاری جسمی شد، هوشیاری جسمی همین اینجا می گوید کوری، و خدا هر لحظه آماده است که گرم خود را بفرستد ولی ما عذرخواهی نمی کنیم.

جلسه قبل هم یک مثلثی تعریف کردیم گفتیم که انسان درواقع سه تا حالت دارد، در هر کاری سه جور رفتار هست: یکی شکر است، یکی صبر است، اگر هیچکدام از اینها نبود ما می فهمیم که از حضور خارج شدیم، یعنی خدا پایش را از مرکز ما گذاشته بیرون، و آن انرژی از آنور نمی آید، پس رفتیم به ذهن، فلسفی منطقی شدیم، عذر می خواهیم، یعنی استغفار می کنیم برمی گردیم و تسلیم می شویم. و مقاومت مان در مقابل اتفاق این لحظه به صفر می رسانیم، به طور ساده شده، دیدیم داریم مقاومت می کنیم عذر می خواهیم از خدا مقاومت را صفر می کنیم، دوباره می آییم به یکی دو حالت صبر و یا هر دو حالت صبر و شکر اینها را هم گفتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۳

لیک استغفار هم در دست نیست

ذوقِ توبه، نقلِ هر سرمست نیست

اما می گوید متأسفانه من های ذهنی، آنهایی که با ابزارهای ذهنی می خواهند به خدا برسند، با فکر های هم هویت شده می خواهند به خدا برسند، اصلاً با فکر می خواهند به خدا برسند اینها عذرخواهی بلد نیستند، اصلاً من ذهنی



نه سپاس بلد است، نه عذرخواهی بلد است، نه به اصطلاح شکر بلد است، نه شکر بلد است، نه صبر بلد است، نه عذرخواهی، هیچکدام از اینها را بلد نیست.

بنابراین می‌گویند که این توبه یا عذرخواهی یا برگشت که من دارم مقاومت می‌کنم، در مقابل اتفاق این لحظه معذرت می‌خواهم دیگر مقاومت نمی‌کنم، این‌ها را در مقابل خدا بگوییم، این این خاصیت مال من ذهنی نیست. کسی که سرمست غرور است من ذهنی است، فکر می‌کند که با فکرهاش می‌تواند همه کار بکند، این را گفتیم.

پس الان دوباره نگاه کنیم ما داریم به خدا می‌گوییم این لحظه من آماده ام تسلیم کامل بشوم، مقاومت را در مقابل اتفاق این لحظه صفر کنم، قضاوت را صفر کنم، حداکثر باده خالص را به من بده، و این منطق من را بهم بریز و هر چه که از بهم ریختن منطق من حاصل می‌شود، اینها را با هم جمع کن، و این چرخ شتابی که من ذهنی است، این را متوقف کن. ما داریم این را از خدا می‌خواهیم. همین درست است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۴۱

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی

از جنبش او جنبش این پرده نبینی

می‌گویند فرض کنیم که این باده ی نابی، شراب غیبی که از آنور می‌آید، بوسیله چشم، یعنی چشم ذهن دیده نمی‌شود، راست می‌گویند، اما اگر ما تسلیم بشویم، مقاومت را صفر کنیم، و فضا را باز کنیم و اجازه بدهیم منطق ذهن ما بهم بریزد، و حضور ما زیاد بشود، و این ناظر خاموش شروع کند به قوی شدن، من مست می‌شوم.

این مستی و خرابی مثبت است و در چهار بعد من شروع می‌کند به کار کردن، مثلاً بدنم شروع می‌کند به سالم شدن، شادی در تمام ذرات وجود من شروع می‌کند به ارتعاش، و روابطم با جهان بیرون بهتر می‌شود، حتی وضع مادی من بهتر می‌شود، این‌ها را که می‌توانم ببینم، یعنی تغییرات را در بیرون که می‌توانم ببینم.

می‌توانم ببینم که حال خوب است، و بعداً خواهیم خواند که وقتی باران می‌آید، ممکن است باران را ما نبینیم می‌گویند شب می‌خواهیم باران می‌آید، تمثیل مولانا است، صبح پا می‌شویم می‌بینیم که گله‌ها با طراوت شده اند همه جا سبز شده، پس معلوم می‌شود وقتی ما خواب بوده ایم، باران آمده. یعنی لزومی ندارد که شما بگویید من الان که

تسلیم می‌شوم فضا را باز می‌کنم کو این شراب ایزدی؟ شما تسلیم شو، فضا را باز کن، بهتر شدن حالت را خواهی دید. بهتر شدن روابطت را خواهی دید، درست است؟ پس یک لغزش را درست می‌کند با چشم حسی و با ذهنی

قدح غیبی را ممکن است نتوانی ببینی.



گرچه یک کسی مثل مولانا کاملاً محسوس است برایش که انرژی دارد رد می‌شود، شما هم پس از یک مدتی کار روی خودتان خواهید دید که یک موقعی واقعا این انرژی که الان رد می‌شود، حالتان خوب است، به محض اینکه مثلاً خشمگین می‌شوید انرژی قطع می‌شود حالتان بد می‌شود، و یا اگر آن انرژی قطع می‌شود متوجه خواهید شد چرا حالتان بد می‌شود. این هم بیتی است از جای دیگر، غزل ۲۶۴۱ می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۴۱

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی

از جنبش او جنبش این پرده نبینی

می‌گویند فرض کنیم که آن دختر چینی که در اینجا نماد خداست نمی‌بینی، و کار او را نمی‌بینی، ولی از جنبش این دختر چینی این پرده را می‌بینی؟ یعنی وقتی در مرکز تان خدا می‌جنبی، نمی‌بینی که این چهار بعد شما دارد می‌جنبی و بهتر کار می‌کند، دارد بهتر می‌شود، جنبش قسمت مادی خودت را متوجه نمی‌شوی که دارد بهتر می‌شود، منظور این است که کسی نیاید بگوید که من می‌خواهم الان با فکرم ببینم این شراب غیبی چجوری جاری می‌شود؟ اگر نبینم نمی‌شود و دیگر قبول ندارم، و نه با فکر نمی‌توانی دنبال آن شراب بگردی. بعد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

ای عشق طرب! پیشه خوش گفت خوش اندیشه

بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را

اولاً ببینید که وقتی ما این لحظه فضا را باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، با خدا یکی می‌شویم، این عشق است، برای اینکه فضا باز می‌شود، آن فضای گشوده شده من یا هوشیاری من و اصل من و خدا است. و این طرب پیشه است، یعنی اتحاد ما با خدا همیشه با شادی همراه است. معنی اش چی است؟ معنی اش این است هر موقع با غم همراهیم خدا در مرکز ما نیست. ما تسلیم نیستیم ما مقاومت می‌کنیم، ما قضاوت می‌کنیم، ما گرفتار یک چیز آفل هستیم، که در مرکزمان هست، ما برحسب آن فکر می‌کنیم.

پس دارد می‌گوید، درست می‌تواند بگوید ای خدا، منتها می‌گوید ای عشق طرب پیشه، چون شما بگویی خدای، ممکن است من ذهنی تان دارد می‌گوید، ولی بگویند ای عشق طرب پیشه یعنی ای اتحاد دوباره من و تو، ای حالتی که من از این من ذهنی دربیایم، منطق من بهم بریزد و من با تو یکی بشوم، و این طرب پیشه هست، همیشه با شادی همراه است.



آیا فقط با شادی همراه است؟ نه خوش گفت و خوش اندیشه. وقتی مرکز من این فضای گشوده شده می‌شود، اندیشه ای که از آن بلند می‌شود زیباست، وقتی اندیشه می‌آید به زبان من، آن هم زیباست، مؤثر است، کارایی دارد. و این عشق طرب پیشه خوش گفت و خوش اندیشه در دیگران زندگی را همان عشق و همان هوشیاری را در دیگران شناسایی می‌کند، به ارتعاش در می‌آورد.

شما اگر با عشق با کسی صحبت کنید می‌بینید نرم شد، با مقاومت صحبت کنید می‌بینید آن هم دارد مقاوم می‌شود. وقتی مقاومت کنید شما حرف تان را نمی‌توانید به آن بفهمانید، چون مقاومت دارید می‌کنید، گرفتاری ما همین است ما حرف مان را نمی‌توانیم به مردم بفهمانیم، به بچه هایمان نمی‌توانیم بفهمانیم، حرفمان را به همسرمان نمی‌توانیم بفهمانیم. چرا؟ برای اینکه از یک پایگاه مقاومت داریم صحبت می‌کنیم، از پایگاه گرفتاری داریم صحبت می‌کنیم، خدا قدمش تو مرکز ما نیست.

حالا می‌گویند تو که طرب پیشه هستی خوش گفت و خوش اندیشه هستی، تو بیا نقاب از روی آن شاه نقابی، شاه نقابی هم خداست باز هم، بردار، ولی دارد می‌گوید غیر مستقیم که اگر همین خدا یا اتحاد ما با او از روی خدا این نقاب را بردارد، در واقع معادل این است که من ذهنی را از روی ما برمی‌دارد. یعنی خدا بدون نقاب فقط در انسان هست که خودش را نمایان می‌کند، در حیوان نمی‌تواند، در جماد نمی‌تواند، در نبات نمی‌تواند.

برای نقاب از رخ آن شاه نقابی را، آن شاه نقابی خدا، نقاب از روی رویش می‌خواهد بردارد، کی معطل کرده وقت خدا را تلف می‌کند؟ ما چجوری؟ با چرخ شتابی. ما هم الان متوجه شدیم این قضیه را. با من ذهنی یا فلسفی منطقی مستهان نمی‌تواند، دست از سر ما هم بر نمی‌دارد، منطق من ذهنی ما هم دست از سر ما بر نمی‌دارد، برای اینکه چرخ شتاب گرفته، یک مُنتم دارد، باید ما این را یک جوری کم کنیم، این مقدار حرکت این را مثل اتومبیلی است که مثلاً با سرعت هفتاد کیلومتر می‌رود، این باید ترمز کنی پایت را فشار بدهی تا یک جایی بایستد، وگرنه یک بار ترمز کنی و پایت را برداری نمی‌ایستد، ما ترمز می‌کنیم گاز می‌دهیم، ترمز می‌کنیم سرعتش را زیاد می‌کنیم، نمی‌خواهیم اتومبیل چرخ شتابی بایستد.

و الان متوجه شدیم که نباید انرژی مان را با مقاومت سرمایه‌گذاری کنیم در این چرخ شتابی، هر چقدر آرام تر ما فکر کنیم و پرهیز کنیم از فکرهای من دارد بهتر است. احتما کن احتما ز اندیشه ها یعنی پرهیز کن از اندیشه های هم هویت شده، فکر شیر و گور و دلها بیشه ها، یعنی دل انسانها بیشه هست جنگل است و در آنجا شیر فکر می‌تواند گور خر هوشیاری را یا معنا را بخورد، بخورد،



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰

احتماها بر دواها سرور است زانکه خاریدن، فزونی گراست

پرهیز از فکر کردن بهتر از این است که فکر کنیم و شتاب را زیاد کنیم، بعد برویم یک دوا از جهان پیدا کنیم که این را کمتر کند، خوب اجتناب کن، پرهیز کن از فکرهای هم هویت شده، برای اینکه هر چه که این کچل را می خارید این گری و کچلی اش بیشتر می شود، یعنی هر چقدر این را شتاب بدهی می گوید بیشتر شتاب بده به من، خوب اگر بیشتر شتاب بدهی که دوباره آب می رود به اعماق، مقاومت ما بیشتر می شود،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱

احتما اصل دوا آمد یقین احتما کن قوت جان را بین

پرهیز حتماً اصل دواست، ریشه دواست، پرهیز از فکرهای هم هویت شده، دارد همین را می گوید، ما با فکرهای هم هویت شده نقاب را زیاد می کنیم، و می گوید پرهیز کن بین جانت چه قوتی دارد، جانت یعنی هوشیاری ات، پس به این ترتیب است این بیت را نباید بصورت دویی ببینیم یکی من یکی خدا، خدایا این نقاب را از روی خودت بردار من ببینم. اینطوری نیست که یک آدم نقاب روی صورتش است من هم اینجا نشستم می گویم نقاب را بردار من صورتش را ببینم، این دویی است، کار معنوی، کار ما با خدا اینطوری نیست.

بلکه اینطوری است که خدا وجود دارد مثل یک درختی است آمده بالا در بالا ما شدیم، ذهن ما هست، چهار بعد ما هست، جسم ما هست، ولی در زیر او است، حالا ما به او می گوئیم که این بالا به آن ته مربوط است، و این ته که تو هستی این بالا را درست می کنی، حالا این بالا مزاحم بوده تا حالا، که من بودم من ذهنی من بوده، ما این مزاحمت را و پارازیت را و دخالت در کار تو را کم می کنیم، تو نقاب را از روی خودت بردار. یعنی من ذهنی ما را بردار. ما دیگر مقاومت نمی کنیم، کاری نداریم، با کار تو کاری نداریم.

یعنی شما درست مثل اینکه بگوئید خدایا من کاری به کار تو ندارم کارت را انجام بده، تا حالا نگذاشتم در نتیجه نقاب رویت بوده، و همینطور دارد می گوید که ما از جنس او هستیم، به این علت این نقاب روی او یا ما هست که ما ادامه می دهیم به من ذهنی،

و حالا می گوید که تو با طرب و زیبا اندیشیدن و زیبا گفتن که زندگی تویش است، شادی تویش است، آرامش تویش است، بیا نقاب را یا من ذهنی ام را بردار، که من تو هستیم، من به تو زنده بشوم، پس یعنی خدا نقاب را بصورت ما از روی خودش برمی دارد، یعنی اگر نقاب را بردار من ذهنی ما نباید باشد، آن می شود نقاب از روی خدا برداشتن،



مهم است این که بدانیم جدایی وجود ندارد، ما فکر می‌کنیم کارها مستقل از خدا و جدا از زندگی در این جهان انجام می‌شود، بوسیله ما انجام می‌شود، همچون چیزی نیست.

ما وصلیم همیشه او است دارد که سطح را هم که ما باشیم فعلاً، اداره می‌کند، کنترل می‌کند، به غلط ما فکر می‌کنیم که ما می‌کنیم، اصلاً مایی وجود ندارد. و این بیت مهم است که هر کسی این بیت را درست نفهمد احتمالاً اصلاً مطلب را نخواهد فهمید و غزل هم نمی‌تواند بفهمد، اجازه بدهید با چند بیت بیشتر توضیح بدهیم. بله،

در این که در ته و در ریشه ما او هستیم و بالا آمدیم یک هوشیاری سفت شده، شده این تن و نمی‌دانم فکر و چهار بعد ما، ولی زیر این چهار بعد ما، که من ذهنی به ما نشان می‌دهد باز هم زندگی است. کما اینکه همین الان گفتیم که آب که زندگی است زیر فکرهای ما است. پس پایین هم می‌گوید ما مثل کشت هستیم روی تو، ولی لب خشک هستیم، برای اینکه ما آمدیم سطح با مقاومت ارتباط مان را از تو بریدیم.

حالا با این فرض که ما در ته به او وصل هستیم و ریشه و ته است که ما را اداره می‌کند و اگر تسلیم بشویم، واقعاً خرد او می‌آید ما را درست می‌کند، می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کارِ من بی علت است و مستقیم هست تقدیرم نه علت، ای سقیم

مولانا می‌خواهد به ما بفهماند که ما در اثر توسل به علت های ذهنی و منطق مستهان و فلسفه غلط جلوی کار زندگی و خدا را گرفته ایم، یعنی اگر ما بوسیله من ذهنی دخالت نمی‌کردیم، به موقع مثلاً در هشت سالگی، نه سالگی، ده سالگی این نقاب از روی خدا برداشته می‌شد. یعنی ما دیگر من ذهنی نداشتیم.

گفتم هم نقاب بوسیله انسان از روی خدا برداشته می‌شود، نقاب برداشتن از روی خدا یعنی از بین رفتن من ذهنی، پس می‌گوید، خدا می‌گوید من دارم تو را اداره می‌کنم، و کار من هم به وسیله واسطه نیست، مستقیم است مثل یک درخت. درخت وصل است به زندگی با ریشه اش، و از ریشه اش از خاکش بوسیله همین قانون طبیعت گن فکان دارد رشد می‌کند، و کار خودش را می‌کند.

ولی ما مثل درختی هستیم که آمدیم در بالا یک من درست کردیم و می‌گوییم که حالا خاک، ریشه، طبیعت، گن فکان هر چه می‌خواهد بگوید، ما کار خودمان را می‌کنیم، ما مستقل هستیم، اصلاً ما به ریشه مربوط نیستیم، ریشه را لازم نداریم ما، این غلط است،



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کار من بی علت است و مستقیم هست تقدیرم نه علت، ای سقیم

یعنی ای مریض، سقیم یعنی مریض و من با کُن فکان و قضا کار می‌کنم، یعنی من با قانون خودم تو را اداره می‌کنم، از زبان خدا می‌گوید: این قدر توی کار من دخالت نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷

عادت خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش، بنشانم به وقت

در آنجا می‌گوید نقاب را بردار، می‌گوید من به موقع عادت من ذهنی را می‌توانستم بگردانم، یعنی اگر یک انسانی بیاید به این جهان، پدر و مادرش مقاومت را به او یاد ندهند، واقعاً با عشق بزرگ بشود، به موقع خدا من ذهنی اش را از بین می‌برد، پس نقاب از روی خودش برای آن شخص بر می‌دارد و او را به خودش زنده می‌کند، یعنی جلوی آن آدم دیگر نقاب ندارد، نقاب خدا فرم است دیگر، نقاب خدا فرم است.

ما هم آمدیم نقاب را درست کردیم، می‌گوید من می‌خواهم این نقاب را بردارم. می‌گوییم نمی‌شود، به این نقاب چسبیده ایم، از این زندگی می‌خواهیم، پس می‌گوید من می‌آیم من ذهنی درست می‌کنم از زبان زندگی من ذهنی را هم به موقع بهم می‌ریزم و این دردها را هم به موقع می‌نشانم. یعنی هر کسی مقاومت نکند و قضاوت نکند خدا از طریق ریشه این دردها را به موقع می‌نشانند، غبار درد است، غبار چکار می‌کند؟ نمی‌گذارد ما ببینیم، درد هم که می‌آید هوشیاری می‌آید پایین ما نمی‌توانیم بفهمیم، وقتی که هوشیاری پایین باشد.

پس چشم دل ما نمی‌بیند برای اینکه غبار دردهای ذهنی جلوی چشم است، عینک هم هویت شدگی‌ها جلوی چشم است و از زبان زندگی می‌گوید که: اگر تو بگذاری من به موقع اش که با کُن فیکون کار می‌کنم، این عینک‌ها را برمی‌دارم و غبار دردها را می‌نشانم، تو قشنگ می‌توانی ببینی، برای اینکه تو من هستی، تو چشم‌های من را داری، درست است؟ بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۸

بحر را گویم که هین پر نار شو گویم آتش را که رو گلزار شو

می‌گوید من من ذهنی درست می‌کنم خدا می‌گوید، در تو ای انسان و تو وصل هستی به من، من می‌آیم این ذهن را هوشیاری جسمی را پر از درد می‌کنم، بعد اگر می‌گذاشتی یا الان هم اگر به طور دانسته تسلیم بشوی، آتش را هم این دردها را برایت گلزار می‌کنم، چرا؟ برای اینکه توی همین دردها هستی، من اینها را شفا می‌دهم، تو را از توی



دردها می‌کشم بیرون. و اولین بیت غزل هم همین بود، گفت: فراوان بده این را توی این لحظه این چرخ شتابی را بهم بزن و من را از توی آن در بیاور. از این بهم زدن ها، هوشیاری آزاد می‌شود و هوشیاری ها را جمع کن، ما داریم به خدا می‌گوییم، ما می‌گذاریم دیگر، از جمع کردن این هوشیاری ها من می‌شوم به اندازه تو، یعنی تو به من زنده می‌شوی، درست است؟ بله.

دوباره چند بیت از مثنوی می‌خوانم توجه کنید من این ابیات را در همین جا می‌آورم که شما ببینید این ابیات مهم هستند که بتوانیم بفهمیم که کار ما با خدا بصورت دویی نیست، اینطوری نیست که یکی من یکی او، این دید غلط است، بلکه ما روی او ایستادیم و او ماست، ما او هستیم، او از ما جدا نیست، و حتی من ذهنی ما را هم او اداره می‌کند، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۳۸

عام می‌خوانند هر دم نام پاک این عمل نکند، چو نبود عشقناک

عام می‌خوانند، یعنی عامه مردم، عامه مردم چی دارند؟ من ذهنی، هر لحظه نام خدا را می‌برند، منتها چون نام خدا را می‌برند، وقتی نام می‌برند فضا را باز نمی‌کنند، و خدا نمی‌آید به مرکزشان به او زنده نمی‌شوند فقط اسم می‌برند، عمل نمی‌کند یعنی اثر ندارد، عشقناک یعنی این نام خدا به عشق تبدیل نمی‌شود، وقتی این نام را می‌بریم، این در مرکز ما به اتحاد ما با او منجر نمی‌شود، فقط از ذهن یک کلمه می‌گذرد و تمام می‌شود.

پس همین بیت عیب ما را نشان می‌دهد، هی می‌گوییم خدا خدا خدا این کلمات ذهنی است و هیچ ربطی به مرکز ما ندارد، که فضا را باز کند. وقتی ما خدا می‌گوییم باید مقاومت صفر بشود و قضاوت ما صفر بشود و مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه صفر بشود، فضا در اطراف آن باز می‌شود، عشقناک می‌شویم. یک مقدار عشق در مرکز ما بوجود می‌آید.

عشق چیزی نیست جز یکی شدن مجدد ما با زندگی، عشق چیزی نیست، هوشیاری خودش را دوباره بصورت هوشیاری شناسایی می‌کند، یعنی ما که امتداد خدا هستیم، عشق یعنی اینکه در اثر تسلیم ما هوشیارانه شناسایی می‌کنیم، حقیقتاً امتداد خدا هستیم. برای اینکه مرکز ما ارتعاش می‌کند به آن فرکانس، یعنی زنده می‌شود، مرکز ما زنده می‌شود، از جنس زندگی می‌شود.

همین یک زندگی را می‌توانیم در مرکز یکی دیگر هم شناسایی کنیم، بنابراین بارها گفتیم عشق شناسایی زندگی خود در دیگران یا همان یک زندگی یا خدا در دیگران هست.



خوب این شناسایی سبب می‌شود که آن جنس در مرکز انسانهای دیگر به ارتعاش در می‌آید، و این کمک بزرگی است به انسانهای دیگر یا به بچه مان، مادری که هر لحظه فضا را باز می‌کند به عشق زنده می‌شود، همان عشق را در بچه اش شناسایی می‌کند، در مرکز بچه اش آن یک زندگی به ارتعاش در می‌آید، و او هم شناسایی می‌کند که از جنس خداست، بنابراین خیلی تأکید به من ذهنی نمی‌کند، و این مطلب مهم است که مولانا می‌گوید: عشقناک نمی‌شوند مردم بنابراین بی اثر می‌شود.

ما لزومی ندارد اصلاً اسم خدا را ببریم ما می‌توانیم مرکز خودمان را باز کنیم ما می‌توانیم آن یک زندگی را که در همه هست از همه شناسایی کنیم از جمله بچه مان، پس می‌بینید رفتار ما با بچه دو جور است، یکی عشقناک بشویم زندگی را در او شناسایی کنیم، اگر زندگی را شناسایی کنیم آن زندگی را اصل می‌داند، من ذهنی را نمی‌داند، پس از یک مدتی آن زندگی شروع می‌کند در مرکز او به ارتعاش در آمدن آن اصلش می‌شود، من ذهنی مختصری هم درست می‌کند، من ذهنی مختصر فوراً از بین می‌رود. امروز گفت من به موقع غبار را می‌نشانم اگر شما بگذارید، این بیت را خواندیم حالا، چند بیت مولانا این را می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴۳

هر یکی را هست در دل صد مراد این نباشد مذهب عشق و وداد

وداد یعنی دوستی، می‌گوید سطحی حرف می‌زنند مردم، نام پاک را، نام خدا را می‌برند در حالیکه مرکزشان پر از هم هویت شدگی های این جهانی است، مرکزشان پول است، مرکزشان تصویر ذهنی بچه شان است، متعلقات شان است، چه می‌دانم هم هویت شدگی با جسم شان است، هزار تا چیز است، صد تا مراد دارند، می‌خواهند به آنها برسند، برای اینکه در این مرادها زندگی است، ولی مرکز را پر از مراد کردن و دنبال خدا گشتن این مذهب عشق و دوستی نیست. یعنی دوستی با خدا نیست. چرا؟ ما می‌گوییم این مرکز باید خدا باشد، و از خدا پر باشد، اگر با آن هم هویت شدگی ها پر کردی فقط در ذهن خدا خدا می‌کند، این که راه و رسم ارتباط با خدا نیست، خداگونگی نیست که، بنابراین مذهب عشق نیست.

چرا مذهب عشق نیست؟ برای اینکه به محض اینکه گفتیم ما نام پاک می‌بریم، باید او بیاید به مرکز ما، یعنی به او زنده بشویم، به عشق، با او یکی بشویم، حالا که هر چقدر خدا می‌گوییم، این چیزها از مرکز ما نمی‌روند بیرون و به آن‌ها چسبیدیم، این که نمی‌شود که، این که راه درست نیست که، شما مرکزت را بدهی به یکی دیگر، بعد هی خدا خدا بکنی و آن چیزها را از جانت بیشتر دوست داشته باشی، درست است؟ این چند بیت خیلی مهم است.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴۴

یار آمد عشق را روز آفتاب آفتاب آن روی را همچون نقاب

این همان توضیح نقاب است، دوباره توضیح می‌دهم، این پدیده‌های ظاهری چه در بدن ما، چه در بیرون به زندگی مربوط هستند، هر کسی فکر کند این پدیده‌ها مستقل از خدا اتفاق می‌افتد، این آدم حالا اسمش را نمی‌دانم چی بگذاریم، این کفر است، شرک است، حالا بلحاظ مذهبی یعنی این اولین پله است که ما بدانیم پدیده‌های ظاهری این جهان از جمله تمام اتفاقاتی که به من بیفتد، در بدنم می‌افتد از طریق او می‌افتد از طریق خدا می‌افتد، اگر غیر از این فکر کنید که ما غیر از این فکر می‌کنیم می‌گوییم، همسر می‌کند، او می‌کند، او می‌کند، و حالی مان نیست که ما مقاومت می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم و مرکز مان را پر از چیزهای آفل کردیم، این را به خاطر نمی‌آوریم، به خاطر نمی‌آوریم که مرکز ما پر از چیزهای مادی است و خدا از آنجا غایب است و این بلاها از آنجا سر ما می‌آید، خلاصه:

می‌گویند که همینطور که آفتاب نباشد روز نمی‌شود روز آفتاب یعنی آفتاب روز، برای اینکه روز بشود باید آفتاب بیاید. برای اینکه روز معنوی بشود باید خدا بیاید، تا خدا نیاید مرکز ما ما نمی‌توانیم روز داشته باشیم. پس روز اصلی انسان، روز در مقایسه با شب ذهن است، ما هوشیاری هستیم رفتیم هم هویت شدیم، هم هویت شدگی با چیزها سبب شده چرخ شتابی داشته باشیم، چرخ شتابی آب را زیرش نهان کرده، چرخ شتابی را ادامه می‌دهیم، بله. چرخ شتابی را با داستان آن مَقْری گفتیم که به خواب می‌رویم، خواب ذهن می‌رویم، خواب درد می‌رویم، در آنجا مُشت به ما می‌زنند، و چشم دل ما کور می‌شود، و گفت قرار شد استغفار کنیم.

و خلاصه همه اینها اینجا می‌گویند که برای اینکه روز بشود آفتاب لازم است، برای اینکه برای انسان روز بشود، شب ذهن برود، باید فضا باز بشود در مرکزش، یا خدا بیاید. یار یعنی خدا، زندگی، عشق در اینجا عاشق است، یعنی برای عاشق که نمی‌شود که چیزها باشد اینجا در مرکزش، عشق هم باشد، آدم عاشق واقعی باشد، عاشق واقعی این است که مرکزش بینهایت است و آن بینهایت خدا در مرکزش آن فضای گشوده شده برای عاشق، روز است، روز او همان در درون عاشق است، نه این روز آفتاب.

اما می‌گویند: آفتاب آن روی را همچون نقاب، آفتاب آن روی را همچون نقاب این همان حالتی است که آفتاب بیرون در روز سبب می‌شود که حس‌های ما تحریک بشود، پنج تا حس ما، دیدن ما، وقتی آفتاب می‌آید چه اتفاقی می‌افتد؟ ذهن ما بکار می‌افتد، ما می‌رویم سر کارمان شروع می‌کنیم به حرف زدن، هم هویت می‌شویم، بنابراین با



آفتاب بیرونی که ذهن ما را و حسهای ما را تحریک می‌کند، نقاب من ذهنی ما می‌آید بالا، این نقاب روی یار است، آفتاب آن یار را همچون نقاب، یعنی ما در واقع او هستیم.

وقتی آفتاب می‌آید بالا تمثیل است دیگر ذهن شروع می‌کند به فعالیت و هم هویت شدن و هم هویت شدن و در سطح یک پرده ای بوجود می‌آید، این پرده نقاب روی یار یا آن که زیر فکرهای ماست، ان که زیر فکرهای ماست یار است و ما هستیم، و او هستیم دیگر، ما امتداد خدا هستیم درست است. خوب حالا شما واقعاً ترجیح می‌دهید که این من ذهنی را بپرستید یا روی یار را؟

خوب اگر جواب این باشد که نه یار را من می‌خواهم، در اینصورت این مرکز را باید خالی کنید از هم هویت شدگی‌ها، باید قبول کنید که ما مثل درختی هستیم که در زیر درخت او است، و او دارد شاخ و برگ را او اداره می‌کند، و شاخ و برگ نمی‌تواند که برای خودش من بسازد و با ریشه بجنجد، یا بگوید برگ‌های من میوه‌های من، رشد شاخ من مستقل از این ریشه اتفاق می‌افتد، درست است؟

***** پایان قسمت اول *****



پس روز عاشق فضای گشوده شده است. اگر فضا را ببندد یکی بخاطر اینکه روز است ما فعالیت می‌کنیم، این نقاب روی یار می‌شود. و می‌گوید که کسی که نقاب را از روی یار نشناسد، این آفتاب پرست است، باید دست از او بداریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴۵

آنکه نشناسد نقاب از روی یار

عابدُ الشَّمْسِ است، دست از وی بدار

یعنی هر کسی که به من ذهنی اش نگاه می‌کند به یار هم نگاه می‌کند، تشخیص نمی‌دهد این دو تا کدام یار است کدام من ذهنی است، در اینصورت این آدم آفتاب پرست است، یعنی من ذهنی پرست است، باور پرست است، جهان پرست است یعنی روشنایی روز را، این روز را با آن روز یکی گرفته. صبح که بیدار می‌شویم با ذهن مان می‌گوییم این آفتاب در آمده و ما می‌بینیم و بعد هم ذهنمان فعال می‌شود و با فعالیت ذهن مان هم هویت می‌شویم، همان را یار می‌بینیم. ولی یک کسی که می‌گوید: همین هم که دارد اینطوری فعالیت می‌کنی به او وصل است من هر لحظه تسلیم بشوم مقاومت نکنم، قضاوت نکنم، بگذارم همین فعالیت را هم او انجام بدهد، این خوب است. این آفتاب پرست نیست.

پس حالا ما فهمیدیم ما به او وصل هستیم همیشه نمی‌شود جدا باشیم به زندگی وصل هستیم ما امتداد او هستیم در اثر فعالیت های ذهنی و هم هویت شدگی یک نقاب روی خدا گذاشتیم اگر اجازه بدهیم خدا این نقاب را برمی‌دارد و برای این کار مقاومت صفر، قضاوت صفر و این هم هویت شدگی ها از مرکزمان تند تند برود بیرون، و او با شراب دادن فراوان به ما قدرت شناسایی می‌دهد که ما هم هویت شدگی ها و دردهایمان را بشناسیم و بیندازیم، که مرکزمان خالی بشود.

هر موقع مرکز ما خالی می‌شود از یک دردی یعنی یک چیزی را می‌بخشیم و می‌اندازیم و جایش یک چیز دیگر نمی‌گذاریم خدا جایش را می‌گیرد. می‌گوید یک هم هویت شدگی بیفتد هم هویت شدگی دیگر جای آن را نگیرد حتماً آن خلأ را ما داریم آنجا و انباشتگی هوشیاری حضور را زیادتر می‌کند.

خوب ما فهمیدیم که عشق پر از طرب است یعنی خدا پر از طرب است، عشق که آمدن خدا به مرکز ما و خالی شدن از هم هویت شدگی ها عشق نامیده می‌شود و همیشه با شادی همراه است و شما این را هم می‌دانید که اگر شادی در دست نیست، غم و غصه می‌خوریم خدا از مرکز ما غایب است.

و این بیت را هم بخوانم برایتان



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

آمد شراب آتشین، ای دیو غم کنجی نشین

ای جان مرگ اندیش، رو ای ساقی باقی درآ

و ارتباط معنی دارد و کمک می‌کند که آن بیت غزل را بهتر بفهمیم که، یعنی چی که خدا نقاب را از رویش بردارد. و گفتیم برداشتن نقاب از روی خدا همین افتادن من ذهنی ماست، خدا نقاب را بوسیله ما از رویش برمی‌دارد، یعنی اگر بردارد خواهد شد حضور ما، بعبارت دیگر مثلاً برای آدمی مثل مولانا خدا نقاب را از روی خودش برداشته که مولانا در آمده، و مقصود ما از آمدن به جهان این است که اول نقاب درست کنیم، بعد نقاب را خدا از روی خودش که ما باشیم بردارد.

می‌گوید شراب آتشین آمد، شراب آتشین شرابی است که از آنور می‌آید، دیو غم همین من ذهنی است، برو بنشین یک گوشه ای، حرف نزن، دخالت نکن، تا حالا دخالت کردی. و شما جان مرگ اندیش را با آن نیم بیت می‌گوید که: ای عشق طرب پیشه، مقایسه کنید. دیو غم من ذهنی است با غم همراه است، جان مرگ اندیش من ذهنی است که هر چی که می‌اندیشد به ضرر خودش است. اصلاً اینکه ما از یک فکر به یک فکری می‌پریم، و چرخ شتابی داریم و ما را از خرد زندگی محروم می‌کند، این به نظر شما به ضرر ما نیست؟

اینکه ما غم را اصل می‌دانیم، عزا را اصل می‌دانیم و این را مفید می‌دانیم به حال مان به تن مان و سودمند می‌دانیم برای رسیدن به خدا، اینجور فکر کردن به نظر شما به ضرر ما نیست؟ شما بین جان مرگ اندیش، می‌گوید: ای عشق طرب پیشه، خوش گفت و خوش اندیشه، آیا جان مرگ اندیش که از خشم گفتش را می‌آورد و اندیشه اش را می‌آورد، از رنجش می‌آورد از حسادت می‌آورد با این عشق یکی است؟

ای ساقی باقی درآ، این ساقی باقی یعنی اینکه خدا باشد در بیاید در کجا می‌خواهد دربیاید؟ در شما، کی؟ نقاب را بردارد ساقی باقی در آمده. یعنی ما به جاودانگی زنده می‌شویم. می‌آییم به این لحظه ابدی، آگاه از این لحظه ابدی همیشه در اینجا و می‌ایستیم، نمی‌رویم به گذشته و آینده، مگر برای سر زدن برای یاد گرفتن، در این لحظه اندازه مان به اندازه خدا می‌شود که بینهایت است.

دو تا خاصیت گفتیم دارد خدا یک بینهایت است یکی ابدیت، هر دو جنس ما را هم تعیین می‌کنند، ما از جنس ابدیت و بینهایت هستیم. فعلاً محدود شدیم، از نظر زمانی افتادیم به گذشته و آینده، از نظر اندازه هم محدود شدیم، دوباره باید بینهایت بشویم هوشیارانه و دوباره هوشیارانه آگاه باید از این لحظه ابدی بشویم.



پس ساقی باقی اگر دربیاید همان حالتی است که نقاب را در ما از روی خودش برمی‌دارد، خدا نقاب را برمی‌دارد یعنی من ذهنی ما را برمی‌دارد، درست است؟ این را هم بخوانیم دوباره،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

اگر گفتید چرا این‌ها را می‌خوانم؟ برای اینکه ترکیب اینها در چهار چوب غزل و ابیات غزل و استفاده از همه این ابیات سبب می‌شود که ما کنده بشویم از این جهان مادی، ما از روی هم هویت شدگی هایمان راحت بلند شویم. ذهن ما زیر کنترل در بیاید بجای اینکه ما را به زیر کنترل ببرد. حقایقی را در مورد خودمان می‌فهمیم که ما چجوری کار می‌کنیم، آیا حقیقتاً ما مستقل از زندگی، خودمان زندگی مان را اداره می‌کنیم؟ یا نه، همیشه به او وصل هستیم در اثر مقاومت و قضاوت به خودمان لطمه می‌زنیم، و نمی‌گذاریم خرد زندگی به ما کمک کند، نمی‌گذاریم خدا به ما کمک کند.

گفت ما می‌پاک می‌بریم خدا خدا می‌کنیم ولی عشقناک نمی‌شویم، این مفید نیست. چرا؟ برای اینکه مقاومت کم نمی‌شود. یک کسی در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت را به حداکثر رسانده، برای اینکه می‌نالد، شکایت می‌کند، مقدار زیادی رنجش دارد، کینه دارد، روابطش را خراب کرده، بدنش مریض شده، حالش بد است، این آدم نمی‌گذارد خرد زندگی، شفای زندگی وارد وجودش بشود.

با وصف این دست به خدا کرده، خدایا به من رحم کن، به من زندگی بده، آخر من را درست کن، این عشقناک نیست، حرف هایش اثر ندارد. حرف‌ها موقعی اثر دارد که وقتی التماس می‌کنیم و احساس عجز می‌کنی، تسلیم هم بشوی، خدا بیاید مرکزت عشقناک بشوی. تا او نیاید مرکزت درست نمی‌شود، و این من ذهنی زائل بشود، و یک لحظه حداقل دخالت در کار تو نکند.

بله می‌گوید که خدا از زنده که اصل ماست هوشیاری است، ما چی هستیم؟ امتداد خدا، رفتیم هم هویت شدیم. هر لحظه سعی می‌کند از این زنده که امتداد خودش است مردگی را که همین نقاب است من ذهنی است بیرون بیاورد بیرون بکشد. چون زنده مرده بیرون می‌کند. نفس زنده یعنی من ذهنی زنده حول و حوش مرگی می‌تند. یعنی هر کاری که من ذهنی می‌کند، به ضرر خودش و به دنبال مرگ خودش است.

پس من با کارهای من ذهنی مان هم هویت نیستیم بلکه اتفاقاتی که برای من ذهنی مان یعنی برای هم هویت شدگی هایمان می‌افتد، خودمان را با آن قاطی نمی‌کنیم، کنار می‌کشیم درست مثل اینکه می‌گوییم خدا آنجا یک



کارهایی می‌کند، من هم آنجا ناظر هستم، من کاری ندارم. مثل اینکه دو نفر دارند با هم کار می‌کنند و ما هم اینجا داریم نگاه می‌کنیم. ما به عنوان هشیاری داریم نگاه می‌کنیم که زندگی با شراب نابیش چطور دردهای ما را شفا می‌دهد، چطور کارها را درست می‌کند، چطور من ذهنی ما را خاموش می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بروی نهد از لامکان آن گه او ساکن شود از کن فکان

یعنی خدا قدم می‌گذارد به جهنم مرکز ما که پر از درد است از لامکان، و این جهنم ما ساکت می‌شود، ساکن می‌شود، از اینکه او می‌گوید بشو و می‌شود، بشو و می‌شود، بشو و می‌شود. و ما هم دیگر من ذهنی، چون باهاش هم‌هویت نیستیم، قاطی نمی‌شویم. توجه کنید. ما نمی‌توانیم هم‌هویت شدگی‌هایمان را همین دقیقه بشناسیم و همه را بیندازیم. نمی‌توانیم دردهایمان را بشناسیم و در این لحظه بیندازیم. ولی می‌توانیم بکشیم کنار به صورت ناظر و اتصال بین من ذهنی و فکرهایمان را مختل کنیم. دردهایمان نتواند از این فکرها استفاده کند. وقتی می‌آید بالا و می‌خواهد فکر مرا بگیرد، فکر کند، من به عنوان ناظر دارم نگاه می‌کنم.

هر موقع به صورت ناظر خاموش نگاه می‌کنم، حتماً خدا در مرکز من است، وگرنه نمی‌توانستم. حتماً من عذرخواهی کردم. هر موقع من به صورت ناظر خاموش نگاه می‌کنم و حق قدم بر مرکز من گذاشته، حتماً یا در حالت صبر هستم یا شکر هستم و یا رضا. شکر و رضا که با هم هست. بله؟ این را هم فهمیدیم، که وقتی من ذهنی ما حول گرفتاری می‌تند، یعنی دنبال گرفتاری است، شما خودتان را با او قاطی نکنید.

یک کسی به ما توهین می‌کند، بدمان می‌آید، می‌خواهیم خشمگین بشویم، ما به عنوان ناظر می‌کشیم عقب می‌گوییم: آقا یا خانم من ذهنی شما می‌خواهی دعوا کنی، من با تو قاطی نمی‌شوم. اگر این کار را بکنی، باهاش هم‌هویت نباشی، این هم می‌نشیند سر جای خودش، نمی‌کند، خشمگین نمی‌شود دیگر. ولی تو بگویی من تو هستم، با هم هستیم، و تو نیروی ایزدی هستی، چطور به این من ذهنی که هم‌هویت خشم است با ترس است، می‌گوییم من با تو یکی هستم؟ خوب تو بیا بین خودت و او یک فاصله ایجاد کن، با نگاه کردن با ناظر او بودن، این را هم خواندیم.

خوب این آیه را هم بارها دیدید. در واقع مفهومی این است. می‌گوید خدا امتداد خودش را می‌فرستد. من ذهنی درست می‌کند و این هشیاری را، خودش را می‌گذارد در قالب سفت. درست مثل بادام است مثلاً، بادام مغز دارد یا ندارد، پس از یک مدتی می‌آید خدا، خودت اگر دخالت نکنی، می‌زند پوسته من ذهنی را می‌شکند. بادام را که مغز



ماست، یعنی هشیاری ماست، در سرزمین خودش، در زمین خودش، زمین خدا شروع می‌کند به رشد دادن. ما هم مقاومت نمی‌کنیم، دخالت نمی‌کنیم. و این شروع می‌کند به رشد کردن.

اگر ما در حالی که زندگی این پوسته را می‌شکافد، یعنی می‌زند بادام را می‌شکند که بتواند مغز را به اصطلاح درخت بادام بکند دیگر. پوسته من ذهنی را می‌شکند. اساس ما را هشیاری ما را از آنجا بیرون می‌آورد، در زمین خودش می‌کارد، و شروع می‌کند غذا دادن و می‌خواهد به اندازه بینهایت بکند، ما هم تماشا می‌کنیم. اگر پدر و مادر عشقی داشته باشیم، هفت هشت سالگی این کارها صورت می‌گیرد. اگر نداشته باشیم در چهل سالگی، پنجاه سالگی، بیست سالگی، بستگی دارد که کی در معرض این جور دانش قرار بگیریم و منطق خودمان را، فلسفه خودمان را که مولانا گفت خوار و ذلیل است به منطق خدا ترجیح ندهیم.

خلاصه این طوری می‌گوید. مولانا هم آن سه بیت معروف را که ابیات هندسه معنوی است و الان یکیش را خواندم، بله از این آیه می‌آورد.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵

«إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَىٰ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ذَلِكُمُ اللَّهُ فَأَنَّى تُؤْفَكُونَ»

«خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورد و مرده را از زنده بیرون می‌آورد. این است خدای یکتا. پس چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟»

می‌گوید که خداست که دانه و هسته را می‌شکافد. یعنی بادام را می‌شکافد، من ذهنی را می‌شکافد و مغز ما را بیرون می‌آورد و زنده را از مرده بیرون می‌آورد، و مرده را از زنده بیرون می‌آورد. توجه می‌کنید؟ یعنی من ذهنی را، نقاب را، می‌خواهم نقاب را بفهمید. از خودش جدا می‌کند. پس بنابراین من ذهنی شروع می‌کند به از بین بردن خودش. درست مثل مثلاً یک ماشینی است که پروگرام شده پس از یک مدتی خودش خودش را از بین ببرد، من ذهنی ما اینطوری است. ما چون باهش قاطی هستیم، باهش هم‌هویتیم، فکر می‌کنیم آن هستیم، همیشه می‌خواهیم این را زنده نگه داریم و به این علت است آسیب می‌بینیم و به خدا زنده نمی‌شویم.

پس بنابراین از زنده مرده را بیرون می‌کند، از مرده من ذهنی هم، ما در من ذهنی به خواب رفتیم، مردیم، خودش را، امتداد خودش را می‌کشد بیرون، می‌گوید من به موقع این کار را می‌کنم اگر تو بگذاری، امروز غزل به این ترتیب شروع شده که ما دیگر می‌خواهیم بگذاریم. برای این که همان اول شروع شد که می‌ده گزاره. این لحظه می‌را خیلی فراوان بده.



بله، این از خدای یکتا. خدای یکتا یعنی همه چیز او است. یک خدا هست که در همه هست، حالا بگوییم همه انسانها او است. پس در همه انسانها یک جور عمل می‌کند. می‌آید من ذهنی درست می‌کند، من ذهنی را می‌شکافد، خودش را از آنجا بیرون می‌آورد، رشد می‌دهد بینهایت می‌کند. آیا به خاطر اینکه مردم دینهای مختلف دارند، باورهای مختلف دارند، وضعیت فرق می‌کند؟ نه. فقط این پوسته که در واقع آن سطح خارجی بادام است یا گردو است یا حالا هر چی، آن در اثر هم هویت شدگی به وجود می‌آید. آن شکلهای مختلفی دارد.

یکی با این جور باور هم‌هویت است، آن یکی با آن جور باور هم‌هویت است، ولی هر دو باورپرست هستند. امروز گفت باورپرستی خوب نیست، عشقناکی خوب است ولی برای عشقناکی باید مرکز ما خالی باشد. گفتیم مرکز ما این قدر پر می‌توانست نشود اگر پدر و مادر ما عشقی بودند، خانواده عشقی بود، جامعه عشقی بود. اگر جامعه اولویتش زنده کردن خدا در دل انسانها بود حقیقتا می‌فهمیدند جریان چی است ما به اینجا نمی‌رسیدیم.

بلی پس چی شد این هم از خدای یکتا، پس چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟ چگونه؟ واضح است چگونه، برای اینکه همان اول که آمدیم به این جهان هم هویت شدگی‌ها را گذاشتند مرکزمان، تا حالا هم هم هویت شدگیها را ما زیاد کردیم، فلسفه و منطق ما مستهان است. چگونه؟ به ما گفتند این چیزها زندگی دارند، منطق تو هم یا بهترین منطق و زیرک‌ترین منطق اینست که تو راههایی پیدا کنی، فکرهایی پیدا کنی، که اینها را هر چه زودتر زیادتر کنی، هر چه زیادتر بهتر. این منطق ماست. چگونه؟ اینطوری.

به ما گفتند جسم را بگذارید در مرکزتان و خدا را نگذارید. هنوز هم دارند می‌گویند. هر کسی باور را به جای خدا بگیرد که در مرکزش بگذارد باورپرست باشد همین را می‌گوید دیگر. هر کسی بگوید که من از مردم بیزارم برای اینکه آنها مسائل برای من به وجود می‌آورند، خوب این آدم خودش را مستقل از خدا می‌داند. فکر می‌کند زندگی‌اش در دست مردم است، تمام مسایل ما از اینجا می‌آید ما هوشیارانه به او مربوط نیستیم ما مقاومت می‌کنیم. ولی ما با دید شیطان فکر می‌کنیم که مسائل ما را دیگران ایجاد می‌کنند، همسایه مان، فامیلان، دوستان، همسرمان، بچه‌مان، دولت‌مان، این مسائل مان را اینها ایجاد می‌کنند. اینها اگر نبودند من بی‌مسئله بودم. نه اینطوری نیست. اینها دید غلط است.

امیدوارم با خواندن این ابیات آن بیت نقاب معنی شده باشد برای شما. اگر نشد، زیاد بخوانید این ابیات را و خودتان هم تحمل کنید تا موضوع روشن شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

تا خیزد ای فرخ زین سوأخ و زان سوأخ

پرکن هله ای گلرخ! سغراق و شرابی را

شرابی یعنی ظرف شراب، سغراق هم یعنی به اصطلاح جام شراب، پیاله شراب. فرخ یعنی خجسته. در اینجا نماد زندگی است. می گوید که ای مبارک قدم، برای اینکه خدا وقتی قدمش را می گذارد به مرکز ما، مبارک است، کی می گذارد؟ وقتی فضا را باز می کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، او قدمش را می گذارد به مرکز ما و یک برکتی می آید. بنابراین خجسته است، فرخ است و مبارک قدم هم همین است. در ادبیات ما مثلاً خضر که نماد زندگی جاودانه است، نماد خداست، نماد انسانی است که به بینهایت خدا و ابدیت خدا زنده شده، هر جا پایش را می گذارد، وقتی برمی دارد سبز می شود. سبز می شود یعنی آبادان می شود.

هر موقع خدا قدمش را مرکز شما می گذارد، در آن موقع شما یک فکری می کنید، آن فکر را در بیرون عمل می کنید، این به برکت می رسد، به بی دردی می رسد، چیزهای خوب از شما به وجود می آید. بنابراین برای همین می گوید که: ای خجسته که اگر تو به مرکز من بگذاری چه می شود؟ این سوأخ و زان سوأخ. آخ از ادات یا اصوات شادی است. آخ یعنی به به، چقدر حالم خوب است، چقدر اتفاقات خوبی می افتد. یعنی تو اگر در مرکز من باشی، من این سو فکر می کنم، آن سو می روم، آن سو می روم، هر سو می روم، همش آخ و آخ است، یعنی شادی است. بر عکس من ذهنی. من ذهنی که پر از درد است، هر سویی می رود، آن هم آخ است. البته آخ از اصوات درد هم است. برای من ذهنی از اصوات درد است، برای پای خجسته خضر یا خدا شادی است.

می بینید که طرح خدا برای ما چطوری بوده که مولانا دارد توضیح می دهد. می گوید هر فکری می کنی که این سو است، باید به شادی منجر شود. شما با این آدم حرف می زنی شادی از شما می ریزد به ایشان. بعد می روی با این یکی حرف می زنی همین طور. بعد می روی خانه، با بچه ات همین طور، با همسران همین طور.

پر کن هله ای گلرخ. گلرخ باز هم خداست، زندگی است، هله یعنی من دیگر آگاه هستم که تو باید پر کنی شراب را. دیگر من آگاهم دیگر از جهان، از دنیا یا از ذهنم، از هشیاری جسمی نباید شراب بگیرم دیگر. تو پر کن ای گلرخ. برای اینکه من ذهنی من که گلرخ نیست. پیاله و ظرف شراب را پر کن.

و شاید سغراق و شرابی عبارت از اینست که به هر کسی به فراخور حال خودش شراب بده. یعنی می خواهد بگوید هر کسی به اندازه قدرت خودش باید فضاگشایی کند در این لحظه، تسلیم بشود، از آنور شراب ایزدی بیاید، خدا



طرحش را اجرا کند، طرحش هم هم‌ه‌اش شادی است، هیچ غمی توش نیست. در بالا هم گفته ای عشق طرب پیشه، خوش‌گفت و خوش‌اندیشه. بعد آن موقع غم را با دیو مقایسه می‌کند. یعنی شما هر فکری می‌کنید، هر حرکتی می‌کنید، هر رفتاری می‌کنید، باید توش شادی باشد. اگر نیست یک اشکال دارید، یعنی خدایی نیستید.

ما داریم با خدا صحبت می‌کنیم. تا خیزد ای فرخ. یعنی من خدایا این قدر عقلم رسیده و درکم بالا رفته در اثر همین می‌هایی که تو دادی، در اثر تکامل هشیاری که تو فرخی، تو پایت به هر مرکز انسانی برسد آنجا سبز می‌شود، آبادان می‌شود، تو خجسته هستی، تو خوش‌یمن هستی، من ذهنی بدیمن است. هم‌هویت شدگی بدیمن است، تو هستی که خوش‌یمن است. من هم‌هویت شدگی را می‌اندازم دور، تو پایت را بگذار. همه اینها را دارد می‌گوید دیگر. که از این سو، زان سو یعنی هر سو، سو یعنی فکر یعنی من می‌گذارم تو فکر کن، فکر هم به هر چی می‌پردازد در این جهان، ما با فکر کار می‌کنیم دیگر. شادی، شادی، شادی.

و هر لحظه تو جامت را پر کن، بده به من و به هر کسی که هر چقدر می‌خواهد بخورد. و این نشان می‌دهد که شما هر چقدر می‌توانی بخور. یکی می‌تواند تسلیم بشود، واقعاً در این لحظه شراب زیادی از آنور می‌گیرد، او می‌تواند به ما هم کمک کند. شما هم نه. یکی در پیاله مثل انگشت دانه می‌خورد، یکی هم در یک ق‌دح بزرگ می‌خورد. برای اینکه آن که ق‌دح بزرگ می‌خورد، می‌تواند کاملاً تسلیم شود، برای اینکه مرکزش را خالی کرده. آن یکی هنوز مرکزش را نتوانسته خالی کند و یواش یواش خالی می‌کند.

این هم از حافظ بخوانیم. می‌گوید:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۹

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست

خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

همین است. می‌گوید آب حیات آلوده شد. چرا آلوده شده؟ برای اینکه ما در این لحظه مرکزمان را پر از هم‌هویت شدگی داریم و درد ایجاد کردیم، آنها را گذاشتیم مرکزمان، آب حیوان یعنی آب حیات می‌آید به آنجا و آلوده می‌شود، و ما آب آلوده را می‌خوریم. اول سرمایه‌گذاری می‌کنیم در درد و بعد درد را می‌خوریم. در حالتی که اگر این هم‌هویت شدگی‌ها را بریزیم دور، می‌توانیم شراب خالص بخوریم، آب حیات بخوریم. خضر فرخ پی یعنی خضر مبارک قدم.



عرض کردم در ادبیات ما خضر وقتی راه می‌رود، خضر آدم نیست، بگوییم آقا چطور می‌رود، زیر پایش سبز می‌شود؟ پایش را برمی‌دارد زیرش سبز می‌شود. یعنی هر موقع تو آمدی به این لحظه، هر موقع تسلیم کامل شدی، یک دفعه جاودانگی را حس کردی، نقاب از روی تو برداشته شد یا خدا نقاب را برداشت، در آن صورت در آن لحظه یک فکری از آنور می‌آید که اجرایش در این جهان به نیکی می‌رسد. خضر فرخ پی هم شما هستید. خدا می‌خواهد شما را خضر فرخ پی بکند، یعنی خضر مبارک قدم. منتها متأسفانه شاخ گل هم ما هستیم. از شاخ گل خون می‌چکد. ما خون می‌گیریم.

اما باد صبا، باد بهاران که همین دم ایزدی است که از آنور باید بیاید، این چی شد؟ چرا نمی‌آید؟ برای اینکه اکثریت ما در مرکزمان هم‌هویت شدگی داریم، اکثریت‌مان درد پخش می‌کنیم، اکثریت‌مان مقاومت می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم، اکثریت‌مان ترجیح می‌دهیم چیزهای آفل را در مرکزمان جمع کنیم تا خدا. در نتیجه باد صبا قطع شده. باد صبا می‌وزد، ما باد صبا را نمی‌گیریم. باد صبا همیشه می‌وزد. آب همیشه می‌خواهد بیاید، ما جلویش را گرفتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

گرزان که نمی‌خواهی تا جلوه شود گلشن

از بهر چه بگشادی دکان گلابی را

می‌گویند که اگر نمی‌خواهی گلشن را برپا بکنی، تو برای چی دکان گلاب فروشی باز کردی. گلاب می‌دانید جوهر گل هست. یعنی هشیاری. هر انسانی دکان گلاب فروشی است. برای اینکه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایما و سبج صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

خوب اول آمدیم هم‌هویت شدیم با چیزها، هم‌هویت شدگی‌ها شده مرکز ما و آنها شدند عینک دید ما. ما فلسفه و منطق جدیدی پیدا کردیم، غیر از دانایی ایزدی است. ولی الان مولانا می‌گوید که ما دکان هشیاری فروشی یا گلاب فروشی خدا هستیم. می‌گویند حالا این دکان را باز کردی، این دکان خیلی هم وسیع است برای چی باز کردی اگر نمی‌خواهی گلشن جلوه کند؟ پس اولاً ما دکان درد فروشی نیستیم. دکان گلاب فروشی هستیم. یعنی بوی خوش داریم. آن چیزی که ما می‌فروشیم، عشق است، زیبایی است، لطافت است، برکت ایزدی است که از دل بدون هم‌هویت شدگی ما، دل بینهایت ما بیرون می‌رود.



خدا دکان را باز کرده، بله، ما دکان گلاب فروشی هستیم. دکان هم خیلی وسیع است، گفته این دکان به اندازه من است. تو هم به اندازه وسعت من هستی و خیلی‌ها در بیرون از جمله جمادات، نباتات، حیوانات و انسانهای دیگر می‌خواهند از تو گلاب بگیرند. گلاب هشیاری خالص است. در واقع جوهر گل است. ولی ما این دکان را خالی نگه داشتیم.

خدا هر لحظه می‌گوید که من بین همین تولید کننده هستم بیا از من کالا بگیر، بگذار دکان بفروش، می‌گوییم نه من می‌خواهم خالی نگه دارم. نه تنها خالی نگه دارم، می‌خواهم چیزهای دیگری را بفروشم و این درست نیست. ما دکان گلاب فروشی داریم. چرا این گلشن، گلشن چه هست؟ گلشن این فضای گشوده شده و انعکاس آن در بیرون است. مرکز ما بهشت است و انعکاسش در بیرون، در جسم ما، در فکر ما، در هیجان‌ها ما، در جان ما منعکس می‌شود، در روابط ما با انسانهای دیگر، برکاتی که از دل ما به جهان می‌رود، به کائنات می‌رود، ولی باید اول گلشن بشویم ما. نمی‌گذاریم. این ابیات را مولانا در اینجا می‌آورد به این صورت که ما اشکال کار خودمان را بدانیم. ما نمی‌گذاریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

گرزان که نمی‌خواهی تا جلوه شود گلشن

از بهر چه بگشادی دکان گلابی را

ما داریم به خدا می‌گوییم این را. برای چه این دکان را باز کردی که من معطل شدم. ولی یک دفعه یادم می‌افتد که تقصیر من است. خوب چطوری تقصیر من است؟ مقاومت می‌کنم، هم‌هویت شدگی دارم، روی خودم کار نمی‌کنم. سعی نمی‌کنم. به شکایت و ناله و خشم مشغولم. هیجان‌هایی که موقع هم‌هویت شدگی ایجاد کردم هنوز در من هست. آنها انگیزه فکرهای من است. آنها عینک دید من است. آنها عیبهای من است. من باید عیبهای خودم را ببینم. مقصرم. هیچ کس نمی‌تواند بگوید: پدر و مادرم کرده. من در خانواده عشقی بزرگ نشدم. من این طوری. نه این هم کشف کردیم از طریق مولانا مخصوصاً در جلسات اخیر که شما دنبال مقصر نگردید.

اگر می‌بینید که دکان خالی است یا حالا خالی هم نیست، شما به جای اینکه برکت ایزدی بگذارید، عشق بگذارید، آ امید درد گذاشتید دارید می‌فروشید یک جایی اشکال دارید. اشکال را پیدا کنید. نیایید بگویید کی کرده این را. من باید اول آنی که مرا به این روز انداخته پیدا کنم. که امروز هم گفت آنها نکردند. گفت علت‌های بیرونی نیستند، این تو هستی. پس بنابراین تو مسئول هستی تسلیم شوی، مقاومتت را صفر کنی، تو مسئول هستی خودت را بازبینی کنی. مسئول کیفیت هشیاری خودت در این لحظه تو خودت هستی. نیا بگو پدرم این طوری کرده. نمی



دائم هر روز من می روم اداره مرا عصبانی می کنند. می آیم خانه نمی دانم چکار کنم من، تقصیر من نیست. نمی شود بهانه آورد. پس فهمیدیم دکان گلاب فروشی هستیم. خدا این دکان را باز کرده. می خواهد دکان کالا بگذارد توش. معطل کردیم بی مصرف گذاشتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

ما را چو ز سر بردی، وین جوی روان کردی

در آب فکن زوتر بط زاده آبی را

ما را چو ز سر بردی یعنی انسان حقیقتاً سر ندارد و بله، انسان از تکامل هشیاری به وجود آمده. برای اینکه بفهمیم سر چه هست، هشیاری اول رفته به جماد، جماد سر دارد. نبات سر دارد. چرا؟ اینها نمی توانند غیر از جماد و نبات چیز دیگری بشوند. حیوان سر دارد. حیوان یک سیستمی دارد که می گوید تو اینطوری می توانی باشی، از این نمی توانی بیایی بیرون. انسان هم اولش می آید من ذهنی درست می کند، یک سر و عقلی پیدا می کند، منطقی پیدا می کند، ولی این سر و عقل و منطق خیلی ناپایدار است، برای اینکه بر اساس هم هویت شدگی با چیزهای آفل است. به زودی باید بفهمد این در اثر هم هویت شدگی است، یک چیز توهمی است، در سرش است و حالا اگر این پاشیده بشود، به هم ریخته شود.

در بیت اول گفته، برهم زن و در هم زن و انسان به صورت بینهایت خدا بیاید بیرون، انسان دانایی ایزدی است، انسان از جنس ایزد است هوشیارانه، سر ندارد سرش دانایی ایزدی است. سر یعنی تو چیز دیگر نمی توانی بشوی. آهن می تواند غیر از آهن چیز دیگر بشود؟ نه نمی تواند. شیر می تولد غیر از شیر چیز دیگری بشود؟ نه نمی تواند. درخت سیب درخت سیب می تواند بشود. اما ما سر نداریم. ما پس از مدتی تبدیل به او می شویم هشیارانه، او معلوم نیست چه هست. ما، عقل این نیست که بگوییم من این هستیم. من همیشه باید اینطوری باشم.

دارد مولانا به اشتباه انسان در اینجا اشاره می کند که این من ذهنی را انسان به طور دائمی سر خودش کرده. فکر می کند همه چیز را با فکرهای هم هویت شده، مخصوصاً هم هویت شده می تواند حل کند. ولی مولانا می گوید: سری نداریم ما. ما را مست کردی تو. یعنی حتی ما الان اگر من ذهنی داریم، ما از آن مرحله گذشته ایم که سر داشته باشیم. این سر یک چیز شل است در ما. زودی می تواند بیفتد. این دردها با شناسایی فوراً می افتند.

شما چرا این قدر زود پیشرفت می کنید؟ برای اینکه یک دفعه این سر هم هویت شدگی را شما مفرغ می دانید. می گوئید این چه هست. چرا؟ برای اینکه فضا را که باز می کنید، دانایی ایزدی می آید، آرامش ایزدی می آید، شادی



ایزدی می‌آید، متوجه می‌شوید که این دانایی من ذهنی به درد نمی‌خورد. یک دفعه حتی کسانی که هیچ سوادى هم ندارند، یک دفعه یک خلاقیتی در حل مسائلمان بهشان دست می‌دهد. یادشان می‌افتد یک دفعه، به ذهنشان نوشته می‌شود، این مساله را این طوری می‌شود حل کرد. از کجا آمد؟ از آنور آمد. دیگر با فکرهای پوسیده قدیمی هم‌هویت شده با آنها روبرو نمی‌شود که نتواند مساله‌اش را حل کند.

خلاصه می‌گویند که ما سر نداریم. سر را برده‌ای. ما به زور خودمان را چسبانده‌ایم به من ذهنی. من ذهنی نباید می‌ماند تا حالا. مانده به خاطر اینکه ما فکر می‌کنیم آن هستیم. سر ما همین من ذهنی است که نیست.

ما را چو ز سر بردی، وین جوی روان کردی. این جوی از کجا می‌گذرد؟ بارها گفته دیگر. زیر فکرها. اگر این سر بیفتد یعنی واقعاً از ته دلان، با درک عمیق بگوئیم من نمی‌دانم، سر می‌افتد. نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانیم. شما یک ذره درست فکر کنید، چی می‌دانیم ما؟ هیچی نمی‌دانیم ما جز دانایی که این لحظه او ممکن است به ما بدهد. وگرنه این چیزهایی که ما می‌دانیم در کتاب خواندیم و با اینها هم هم‌هویت شدیم، اینها به درد نمی‌خورند اصلاً. کار هم نمی‌کنند که. اگر کار می‌کردند که این قدر ناشاد نبودیم ما. پس نمی‌کنند. شما توانسته‌اید تا حالا مسائلتان را با این فکرهای هم‌هویت شده حل کنید؟ توانسته‌اید با بچه‌تان رابطه درستی برقرار کنید، با همسرتان رابطه درستی برقرار کنید، با مردم رابطه درستی برقرار کنید؟ با خدا رابطه برقرار کنید؟ نتوانسته‌اید که. پس این سر نیست.

ولی بدانید سر را برده او. یعنی چه بخواهیم و چه نخواهیم، ما مستیم. مست خدا هستیم و جویم را روان کردی، خوب ما که بطزاده هستیم، یعنی بچه مرغابی هستیم. ما که باید در فضای یکتایی شنا کنیم. بیا این بچه مرغابی را که بچه خودتیم ما بینداز در آب، شنا کردن هم بلدیم.

یعنی این لغزش ما و این تاخیر ما را نشان می‌دهد که در ذهن ما دچارش هستیم، برای اینکه فکر می‌کنیم سر داریم. حالا فهمیدیم ما سر را برده. ما مثل آهن نیستیم، ما مثل درخت نیستیم، ما مثل حیوان نیستیم، ما می‌توانیم تبدیل به او شویم، او معلوم نیست از چه جنسی هست. سر ما همین علم غیبی است. باید باشد. اگر نیست، غافل از لطف ایزدی هستیم که به ما داشته. بله.

حالا این بطزاده را در آب بیفکن. یعنی ما فقط باید بپریم در آب. ولی عشق هم‌هویت شدگی‌ها به غلط نمی‌گذارد. ما چسبیدیم به هم‌هویت شدگی‌هایمان. ولی درک اینکه هم‌هویت شدگی‌ها، چیزهای بیرونی زندگی ندارند، هويت ندارند، شادی ندارند. فقط بودن آنها در مرکز ما مساله ایجاد می‌کند، سبب می‌شود که زندگی در مرکز ما نباشد، اینها ما را بیدار می‌کنند. پس شما بچه مرغابی هستید که امروز هم خواهیم خواند، در خشکی زندگی می‌کنید. باید



بپرید در آب. برای اینکه بپرید در آب باید هم‌هویت شدگی‌ها را، آن سر را که او انداخته، شما قبول کنید که این سری که الان ما داریم این سر نیست، به درد نمی‌خورد.

با این گفتگوها می‌فهمیم که ما مثلاً نباید دنبال تغییر مردم باشیم. ما اگر منصف باشیم می‌گوییم به مردم بابا من نمی‌توانم زندگی خودم را اداره کنم، چطور از من سوال می‌کنید شما، مسائل‌تان را از من می‌پرسید، چرا از زندگی نمی‌پرسید، چرا این سری که کار نمی‌کند را، خدا برده نمی‌اندازی؟ چرا از او علم نمی‌گیری با تسلیم در این لحظه؟ چرا نمی‌پری در آب، چرا هنوز در خشکی یعنی تو ذهن هستی؟ برای اینکه می‌ترسی.

امروز خواهیم دید. مادر دوم ما که همین جهان است او ما را می‌ترساند. به ما می‌گوید این هم هویت شدگی‌ها را از دست بدهی بدبخت می‌شوی، این باور پرستی را از دست بدهی خدا را هم که نمی‌بینی پس چی می‌شوی؟ بی‌دین می‌شوی. قبلاً خواندیم که گفت: نعره لاضیر بر گردون رسید. یعنی شما نعره می‌زنی که من ضرر نخواهم کرد. من هم‌هویت شدگی‌ام را می‌اندازم و ضرر نخواهم کرد. به کی می‌گوییم؟ به شیطان می‌گوییم، به دیو می‌گوییم، به من ذهنی می‌گوییم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

ماییم چو کشت ای جان! بر رسته در این میدان

لب خشک و به جان جوین باران سحابی را

باران سحابی یعنی باران شدید، باران پر آب، سحاب یعنی ابر پر از آب و این کرم ایزدی است. پس ما مثل گندمزار هستیم، مثل کشت هستیم. کجا کاشته شده‌ایم؟ در فضای یکتایی. ولی چون با این نقاب، با این منطق، با این فکرهای هم‌هویت شده مقاومت می‌کنیم و نمی‌گذاریم آب زندگی بیاید، لب‌مان خشک است. در این چرخ شتابی که فکر بعد از فکر است، فاصله بین دو تا فکر بسته می‌شود و از فاصله بین دو تا فکر چیزی نمی‌آید بالا، آبی نمی‌آید. در نتیجه لب خشک هستیم. لب خشک نه اینکه این لب.

لب خشک به لحاظ اینکه وقتی آن آب به تن ما نمی‌رسد، به فکر ما نمی‌رسد، به چهار بعد ما نمی‌رسد، وقتی مرکز ما باز نیست، انگیزه‌های فکر و عمل‌مان دردها هستند، تشنه هستیم. ما تشنه آب زندگی هستیم، ما تشنه آب آنوری هستیم. ما تا حالا از اینور مثل آب شور می‌ماند، تایید گرفتیم، به ما یاد دادند تایید بگیرید، توجه بگیرید. یک کاری بکنید که مردم از شما قدرشناسی کنند، دیده بشوید شما، احترام بگذارند به شما. اینها خوب است. ما



آب اینها را می‌دانیم. هر چه تایید ما را بیشتر می‌کنند، ما می‌گوییم که آب گرفتیم امروز. این آب شور است، بدتر ما را تشنه می‌کند. آب بدی است این.

اما جان ما، هشیاری ما، در به در دنبال آن هشیاری اصلی می‌گردد. ما ظلم می‌کنیم با تصمیم غلط در این لحظه که دوباره این هشیاری را می‌بریم به جهان. یک مزیتی داریم ما که خدا به ما داده و آن اراده آزاد است، که ما می‌توانیم انتخاب کنیم با این اراده. ما می‌توانیم آزادییم انتخاب کنیم، انتخاب می‌کنیم برویم به این جهان، انتخاب نمی‌کنیم برویم به آن جهان.

حالا مولانا به ما می‌گوید که تو در حقیقت جویان باران ایزدی هستی، بارانی که پر آب است. پس ای کسانی که زندگی‌شان خشک شده. این خشک‌لبی را شما در زندگی می‌بینید، یک کسی که پر از درد است، ناله می‌کند، زندگی ندارد، کارهایش درست نمی‌شود، همه چیزش خراب است، چرا؟ جلوی باران را گرفته. باران از بیرون می‌خواهد ببارد. می‌گوید یک کسی یا چند نفر بیایند لطف کنند، حال مرا بپرسند، بگویند دوستت داریم، تو هم آدم خوبی هستی، بله، ما شما را قبول داریم. دنبال این جور چیزها هستند. نمی‌رسد فکر می‌کنند از زندگی محرومند. شما اینها را لازم نداری.

ما مثل کشتی هستیم روی خدا، درست است؟ منتها بعداً خواهیم دید روی این کشت، کشت دیگر گذاشتیم و آن پوسیده است، یعنی همین من ذهنی. فکرها را روی این کاشتیم. میدان یعنی در تمام وسعت خدا،

ما ایم چو کشت ای جان بر رسته در این میدان، در روی تو که بینهایت هستی، اما در حالی که وصل هستیم به تو، چون به بیرون نگاه می‌کنیم لب‌مان خشک شده. در حالی که تو می‌خواهی آب بدهی به کشت ما، ما چون به بیرون نگاه می‌کنیم، آن آب را نمی‌گیریم. در حالی که آن چیزی که حقیقتاً لازم داریم، باران پر از آبی است که تو هر لحظه می‌توانی بباری. باران سحابی یعنی اگر از آنور شما بخواهید به هر شدتی باران می‌آید. یعنی تا آنجا که شما می‌توانید قبول کنید خدا بخشش دارد، لطف دارد، شادی دارد، آرامش دارد. بله، این ابیات را بعداً وقت کردیم خواهیم خواند، ولی حالا همین یک بیت را بخوانم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کِشْتِ اوَّلِ کامل و بگزیده است تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است

اول زندگی آمده هشیاری را کاشته، یعنی آمده بالا. ما آمدیم در سطح من ذهنی را روی این کاشتیم. می‌گوییم ما این من ذهنی هستیم، این باید رشد کند. من ذهنی هم پوسیده است. یعنی قرار است که پس از یک مدتی خودش



خودش را اصلاً از بین ببرد. ما هم چون این من ذهنی هستیم، می‌گوییم حالا قرص بده، نمی‌دانم دوا بده، آی مردم بیایید از من دلجویی کنید، حال مرا بپرسید بلکه این را من زنده نگه دارم. بابا این پوسیده است. تخم ثانی یعنی من ذهنی.

ما مثل آن کرم ابریشم هستیم، حالا کرم هستیم که بعداً به شاپرک تبدیل می‌شویم. دیدید این کرم‌ها به شاپرک تبدیل می‌شوند، می‌آیند خودشان را آویزان می‌کنند از یک جایی، بعد ارتعاش می‌کنند از توی این شاپرک بیرون می‌آید. حالا شاپرک که بیرون می‌آید به این پوسته ما نگاه می‌کنیم فرض کن پوسته یک جایش آسیب دیده باشد، سوراخ شده باشد، نمی‌دانم بد باشد، خوب باشد، چه فرق می‌کند؟ ما برای کشت اول آمدیم.

کشت دوم که همین پوسته ماست، یعنی هم‌هویت شدگی‌های ماست، یعنی من ذهنی ماست، اگر یک کسی ما را گرفته کتک زده مثلاً خوب زده که زده، شاه پرک شما بگذار از توی این بیرون بیاید، این حالا، یک کسی یک قسمتی از بدنش کار نمی‌کند، نکند، چه فرق می‌کند، شاپرک را بیرون بیاور. چون ما همه‌اش همین شاپرک هستیم. پس کشت اول کامل و بگزیده است که من ذهنی کاشته.

تخم ثانی که من ذهنی است، فاسد و پوسیده است که ما از فاسد و پوسیدگی خبر نداریم، که فاسد و پوسیدگی از زندگی می‌آید. یعنی ما این من ذهنی نیستیم. ما فکرهایمان نیستیم، ما دردهایمان نیستیم، ما بدنمان نیستیم، ما هر چیزی که ذهن می‌تواند ببیند آن نیستیم. پس چی هستیم؟ وقتی که این هم‌هویت شدگی‌ها را انداختیم دور، آن به فکر در نمی‌آید، به اسم در نمی‌آید، به او تبدیل می‌شویم. بله کشت اول، کشت اول چقدر رشد می‌کند؟ گفتم بینهایت.

*** پایان قسمت دوم ***



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

هر سوی، رسولی نو گوید که: «نیابی، رو»

لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را

می گوید که در ذهن من هر سویی می روم سوی هم‌هویت شده است، یک رسول جدیدی، یک پیغام‌ده جدیدی به من می گوید که تو پیدا نخواهی کرد خدا را، برو. یعنی وضعیت انسان این است. دیدش دید هم‌هویت شدگی هاست و سو یعنی این لحظه برکت زندگی، انرژی ایزدی می آید، ما سرمایه‌گذاری می‌کنیم با یک فکر هم‌هویت شده می‌رویم، و آخر سر به درد ختم می‌شود و یک راهی برای جستجوی خدا هم می‌رویم، می‌بینیم پیدا نکردیم. آن یکی راه را می‌رویم. اینها مال فکر است.

می گوید هر سو این پیغام را به ما می‌دهد که او را یا زندگی را، خدا را پیدا نخواهی کرد، برو. تو بیا چماق لاحول را بزن بر سر این زاغی که هر لحظه از نحسی صحبت می‌کند، می‌گوید نمی‌شود. و این زاغ غرابی یعنی زاغ بدشگون که هر لحظه به من می‌گوید نمی‌شود. چرا؟ من از او می‌پرسم، با او عمل می‌کنم. سوهایی که او تعیین می‌کند می‌گویم. تو بیا بگو هر لحظه از طریق من یا مرا به او زنده کن، من بگویم نیست نیرویی غیر از نیروی خدا یا نیروی تو. توجه می‌کنید.

خوب این هم از دست ما بر می‌آید. ما هر لحظه اگر فضا را باز کنیم، داریم چه می‌گوییم؟ داریم می‌گوییم نیست نیرویی غیر از نیروی خدا برای اینکه من به او زنده هستم و الان هم‌هویت شدگی روی من اثر ندارد. وقتی فضاگشایی می‌کنم، ذهن خاموش می‌شود. خاموش شدن ذهن همین زدن لاحول به سر همین زاغ بدشگون است. وگرنه من ذهنی ما، ما را می‌برد سوها. یعنی فکرهای مختلف بکنیم. فکرهای مختلف ما را نمی‌رساند آنجا. ما ناامید می‌شویم. شدیم یا نشدیم؟ شما چقدر راه امتحان کردید، چقدر کار کردید که به خدا برسید و نرسیدید، چرا؟ رفتید به سوها. شما به جای آن کارها اگر سه چهار ماه درست مولانا را مطالعه می‌کردید، می‌فهمیدید چه اشتباهی می‌کنید. شما لاحول نگفتید.

زاغ بدشگون یعنی من ذهنی همیشه ما را هدایت کرده. مخصوصاً در اول کار مردم باید مواظب باشند. یکی از تله‌های این زاغ بدشگون که ما را سرخورده می‌کند، ناامید می‌کند، همین سوال کردن است. سوال کردن، من مرتب می‌گویم سوال نکنید. اولاً من ذهنی ما نماینده شیطان است. ما یاد گرفتیم با سوال کردن می‌توانیم فیزیک، شیمی و ریاضیات را یاد بگیریم، ولی فیزیک، شیمی، ریاضیات ذهنی است. فکر می‌کنیم اگر سوال بکنیم راجع به خدا و



یا چطورى به طرف او برويم و اينها، اين سوالات را جواب بدهيم ما به او مى رسيم، توجه كنيد سئوالات را شيطان طرح مى كند، خودش هم جواب مى دهد. چرا؟

برای اینکه شما تسلیم نمی شوید، لاجول که نمی زنید، اصلاً خود سؤال کردن تله شیطان است در این راه. در این راه، می گوئیم سوال نکن. برای اینکه سوال را او طرح می کند برای شما می گذارد در ذهن شما. جوابش هم خودش می خواهد بدهد. چون که وصل نیستیم که ما.

اگر سوال جوابش از آنور می آمد، شما راست می گوئید. ولی شما می روید سوال را از یک من ذهنی می پرسید. من ذهنی هم یک جوابی به شما می دهد. یواش یواش که سوال می کنید، جوابهایی که پیدا می کنید، شما را منحرف می کند که اصلاً مولانا دیگر گوش ندهید. اگر شما شروع کنید به سوال کردن در حالی که حتی به گنج حضور گوش می کنید، من به شما قول می دهم، سوال بکنید پس از چند جلسه دیگر گوش نخواهید کرد. برای اینکه من ذهنی شما را منحرف می کند. من ذهنی همین زاغ غرابی است چرا شما سوال می کنید دنبال سوالتان و جوابتان می روید. جواب می دهید آن جواب غلط است. برای اینکه ذهن می گوید. کار اینست که شما صبر کنید. صبر کنید، شکر کنید، عذر بخواهید.

می پرسند چرا شما می گذارید که مثلاً فلانی در کانال تلگرام این را بنویسد، این را می گذارند که شما جواب بدهید که فایده اش چه هست. سوال نکن عزیز من. سوال نکن. اگر شما می توانی به عنوان من ذهنی جلوی هشياريت دربیایی، سوال نکن. سوال را شيطان طرح می کند و شيطان هم جوابش را می دهد. این بیت، بیت مهمی است اتفاقاً. هر سویی که با سوال می روید شما سرخورده خواهید شد، ناامید خواهید شد و احتمال دارد که اصلاً دیگر این قدر ناامید شوید که بگوئید راهی نیست که. بله راه با سوال نیست، با فکر نیست، با ذهن نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

هر سوی، رسولی نو گوید که: «نیابی، رو»

لا حول بزن بر سر آن زاغ غرابی را

شما باید لاجول بزنید بر سر همین من ذهنی که به شما هر لحظه می گوید نمی توانید، تو نمی توانی. منتها همین طوری که نمی گوید که. اگر بگوئید نمی توانی شما برمی گردی جوابش را می دهی می گویی نه می توانم. مثلاً می گوید بیا ملامت کن. مثلاً می گوید تو مسئول نیستی، پدر و مادرت ترا این طوری کردند. یا یک کسانی شما را به این روز درآوردند. سوال مطرح می کند. بعد شک ایجاد می کند. از کجا بفهمم اینها درست است؟ شما بیا توضیح بده چرا



اینها درست است. من با چه زبانی توضیح بدهم، با زبان شیطان. هر چه بگویم غلط است، برای اینکه برداشتی که تو خواهی کرد غلط است، ذهنی است، من دار است، برای اینکه تو منطق خودت را داری.

اصلاً این فلسفه و منطقی که ما در ذهن درست کردیم، امروز گفته این را به هم بریز. شما می‌خواهی این را نگه داری و سخن مولانا را هم یک جوری به اصطلاح جور کنی با آن. اگر جور می‌شود درست است، اگر جور نمی‌شود که اصلاً مولانا هم به درد نمی‌خورد. من هم جواب بدهم به سوال شما، می‌خواهی با آن منطق بسنجی. اصل این است که آن منطق به هم بریزد. اصل شما، هشیاری شما در این منطق گیر افتاده. تا آن به هم نریزد، بیرون نمی‌آید. تو هم که می‌خواهی منطق را نگه داری. نمی‌شود. برای همین است که آرام باید این ابیات را خواند، متواضع شد و مولانا امروز یک بیتی آورده می‌گوید که ذل یعنی خاکساری و فروتنی در یادگیری لازم است. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشدد به بی‌جهات

یعنی به هر جهت هم‌هویت شدگی که می‌روی به ما بلا می‌دهد، ولی توجه کنید معنی این بلا این نیست که تو نمی‌توانی. معنی اینست که تو بیا به بی‌جهات. تو به جهت نرو. بی‌جهات اصل شماست. بی‌فرم، بی‌جهت. یعنی نگذار در این لحظه توجهت برود به یک فکر هم‌هویت شده که خودت را سرمایه‌گذاری کردی در آن. فکر هم‌هویت شده فکریست که در شما هیجان ایجاد می‌کند. برای اینکه اعمال می‌شود به تنت، هیجان در شما ایجاد می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

ای فتنه هر روحی! کیسه بر هر جوحی

دزدیده رباب از کف، بوبکر ربابی را

رَبَاب هم درست است و این یک ابزار موسیقی است مثل تار. بله که قدیم دو سیم اصلی داشت، سیمهای فرعی، بعضی جاها با آرشه زده می‌شد. حالا، منظور در اینجا هشیاری است. می‌گوید تو به هم زنده آرامش هر من ذهنی هستی. روح و هشیاری رفته هم‌هویت شده، تو می‌توانی آشوب در آنجا بیندازی و تو باید بیندازی. پس ما توجه می‌کنیم که آشوب در روح هم‌هویت شده یا هشیاری هم‌هویت شده که به وجود آمد این را به فال نیک بگیریم که دارد چکار می‌کند؟ دارد بر هم می‌زند این منطق مستهان را، و کیسه هر جوحی را می‌بری. جوحی در اینجا من ذهنی است.



جوحی نام مسخره و تحقیر آمیزی است که قدیم روی افراد می گذاشتند و در اینجا من ذهنی است. من ذهنی کیسه دارد، کیسه اش همین هم هویت شدگی هاست، می گوید تو هستی که در هشیاری هم هویت شده فتنه می اندازی. برای اینکه ما در هم هویت شدگی ها یک آرامش مصنوعی به وجود آورده ایم.

یک خانم یا آقای را در نظر بگیر که با همسرش، با بچه هایش هم هویت شده و زیر کنترل شدید یک آرامش مصنوعی به وجود آورده و من ذهنی مسلط است، کنترل می کند. عشقها شرطی است، آنجا قوانین من ذهنی کار می کند و فکر می کند این زندگی، زندگی است واقعاً. می گوید آشوب آنجا برپا می کند. به ما نشان می دهد که این زندگی، زندگی نیست و هم هویت شدگی ها ما را می دزدد و می برد.

و این تو هستی که رباب را، رباب ما چیه؟ بوبکر ربابی یعنی ابوبکر ربابی ما هستیم. ما انسانها ساززن خدا هستیم. ساز ما چیه؟ هشیاری حضور. کی می زند؟ خودش. پس همه ما ابوبکر ربابی هستیم، ولی ساز ما را دزدیدند. کی دزدیده؟ خدا. چرا؟ برای اینکه ما ساز دیگری به دست گرفتیم و آن من ذهنی است. مثل اینکه مثلاً یک تار خوبی یک نفر تارزن داشته باشد، آن تار را از او بگیرند یک تخته بگیرند، بگویند حالا این را بزن. ما هم من ذهنی را گرفتیم می زنیم، در حالتی که ما استاد موسیقی هستیم و ابزار موسیقیمان همان هوشیاری ما است، هوشیاری حضور ما است، و او از ما گرفته. می گوید تو می توانی فتنه بیندازی. یعنی اگر فتنه انداخت شما تعجب نکنید.

ای کسانی که زیر کنترل من ذهنی یک آرامش مصنوعی درست کرده اید، حتماً به هم خواهد ریخت و این کیسه هم هویت شدگی ها را او خواهد برید و خوب است. وقتی شروع کرد به فتنه انداختن، شما یک دفعه می بینید که آدمهایی که فکر می کردید زیر کنترل شما هستند، رفتند، دارند می روند، این چیزی که فکر می کردی به دست بیآوری، به دست دارد نمی آید، آن چیزی که چسبیده بودی، دارد می رود. چه اتفاقی افتاد؟ فتنه افتاده در همین آرامش مصنوعی شما تا آرامش ایزدی بیاید. حالا ما اینها را فهمیدیم. امروز آماده هستیم این حرف را بزنیم. می گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

امروز چنان خواهیم تا مست و خرف سازی

این جان مُحَدَّث را وان عقلِ خُطابی را

من دیگر فهمیدم. چه را فهمیدم؟ که تو باید بیایی کودن کنی این من ذهنی مرا، و این جان ذهنی من که میل دارد به بحث و جدل، محدث یعنی حدیث دان. کسی که فقط بحث و جدل و قیل و قال بلد است، ستیزه بلد است، مقاومت بلد است، می خواهد متقاعد کند که حق با اوست. دیگران اشتباه می کنند، می خواهد منطق مصنوعی خودش را



ثابت کند، دیدید که ما فلسفه هم‌هویت شدگی با باورها و چیزها را داریم، و منطق آن را در ذهن‌مان چیده‌ایم. می‌خواهیم با مردم ستیزه کنیم، بحث و جدل کنیم، آنها اشتباه می‌کنند، ما درست می‌گوییم. این جان‌محدث است. عقل خطابی هم یعنی عقل من ذهنی.

عقل خطابی یعنی انسانی که من ذهنی دارد، شما اگر از آن حالتی که ما مثل درخت هستیم که زندگی یا خدا می‌آید از طریق ما بدون مقاومت خودش را بیان می‌کند، این یکی است، این خوب است، این عالی است، آخر سر باید به آنجا برسیم. یعنی در این لحظه هیچ مقاومتی نمی‌کنیم، هیچ قضاوتی نمی‌کنیم، زندگی از طریق ذهن بی‌من ما دارد فکر می‌کند، عمل می‌کند. این خیلی عالی است. ولی اگر من عقل خطابی داشته باشم یعنی من می‌توانم به عنوان من ذهنی یکی دیگر را مورد خطاب قرار دهم، ریشه را بگذار کنار. من با عقل خودم ترا درست می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی

برای اینکه بلافاصله که من ذهنی می‌شویم تا من ذهنی مردم را تغییر بدهیم، روی من ذهنی مردم کار می‌کنیم، گفته این کار را نکن تا برسی به آن عدم، بهشت. وقتی رسیدی، بله

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸

امر قل زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این

وقتی به من زنده شدی، آن موقع بگو. وقتی زنده نشدی، انصتوا یعنی خاموش باش. برای اینکه باغت لب خشک است. این ابیات را قبلاً خواندیم. آیا الان به این نتیجه رسیدیم که آن بیاید عقل من ذهنی ما را خرف کند، خرف یعنی کودن یعنی شما می‌گویید این من ذهنی هر چی می‌گوید اشتباه است، و این جان من هم که، دوباره جان من ذهنی که میل دارد بحث و جدل کند این هم خاموش، من نمی‌خواهم با کسی بحث و جدل کنم، بگذار خدا مرا مست کند. بعد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

ای آب حیات ما! شو فاش چو حشر آر چه

شیر شتر گرگین، جانست عربی را

عربی یعنی اعراب یعنی عرب بدوی یعنی من ذهنی، انسانی که تازه به این جهان پا گذاشته هم‌هویت شده و شیر شتر گرگین همین هشیاری جسمی است، که اعرابی فقط یک شتر مریض دارد غیر آن چیزی ندارد، که باصطلاح



تغذیه کند از آن، بالاخره مجبور است شیر شتر مریضش را بخورد عرب بدوی، تمثیل مولاناست. و ما هم چون به سفره ایزدی دسترسی نداریم برای اینکه مقاومت می کنیم، قضاوت می کنیم، تنها می ماند شتر مریض و کچل ما یعنی من ذهنی ما و شیر او هشیاری جسمی است از آن تغذیه می کنیم.

می گوید خدایا، ای آب حیات ما، ای آب زندگی ما، فاش شو و فاش شدن تو، رستاخیز من است، قیامت من است، گرچه من ذهنی من فکر می کند که این شیر شتر مریض واقعاً جان می بخشد، بهتر از جان است، یعنی من ذهنی من فعلاً آن را ترجیح می دهد، ولی من می دانم که آب حیات پیش توست، و وقتی که من از این ابتدای زندگی کردن در بیایم بیرون، فکر نکنم که شیر شتر مریض تنها غذاست، به غذاهای بهتری دسترسی پیدا می کنم. پس از آنکه گفتیم من ذهنیمان را کودن کن این جان ستیزه گرمان را آرام کن.

الآن می گوئیم آب حیات زیر فکرهای ماست خودت را به من نشان بده، چون من ذهنی کودن بشود به نظر شما دیگر فکر بعد از فکر نمی آید، ما تند تند فکر نمی کنیم، اگر کودن است برای چی تند تند فکر کنیم، در نتیجه فوراً فاصله دوتا فکر خودش را به شما نشان می دهد، از آنجا آب می آید بیرون، آب زندگی. آب زندگی در اثر مقاومت صفر و قضاوت صفر شروع می کند وارد شدن به چهاربعد شما، و شما شروع می کنید به زنده شدن به او، عمق داشتن، ثبات داشتن،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات

ثبات یعنی انسان می تواند در این لحظه به او زنده بشود و با جهان هم کار کند، ولی در ابتدای کار دید ذهن و شیری که او نشان می دهد، شیرش از بیرون می آید. همین توجه و تأیید مردم هم شیر شتر مریض است، که ما خیلی احتیاج داریم به آن، پس شیر شتر گرگین هرچیز است که هشیاری جسمی، هشیاری ذهنی به من می دهد مثل جان من است، من به این اشتباه افتادم به من کمک کن تا من آب تو را پیدا کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰

ای جاه و جمالت خوش، خامش کن و دم درکش

آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

غافل خوابی یعنی انسانی که هم هویت با ذهن است، غافل جاهل است در ضمن خوابی است برای اینکه خواب باره است، تا بیدارش می کنی یک پنج دقیقه مولانا گوش می دهد حوصله اش سر می رود، دوباره می خواهد برود به



خواب ذهن، هیروت، فکر بعد از فکر بیاید، غافل خوابی همین کسی است که تند تند فکر می کند، و چرخ شتابی را بوجود می آورد، پرده پندار را بوجود می آورد.

می گوید ای کسی که جاه و جمالت خوش است، جمالتش نقاب را برداشته ما می بینیم وقتی من ذهنی می رود جمالتش را به ما نشان می دهد که دین اصلی ما آن است، جاهش هم جاه ماست مقام بزرگ ماست، چیزهای خوب ماست. می گوید هم جمالت خوب است، هم آن بزرگی و زیبایی هر چیزی که ایجاد می کنی آن هم خوب است، اما الان خاموش کن و حرف نزن. به کی می گوید؟ به خدا، می گوید تا حالا تو حرف می زدی من که حرف نمی زدم. ولی یواش یواش من دارم به زبان ذهن صحبت می کنم. ممکن است مردمی که از جنس غافل خوابی هستند آگاه بشوند، آگاه بشوند که من حالم خوب است. و اینها ضد هشیاری حضور هستند.

غافل خوابی به هشیاری جسمی علاقه مند است آن را اصل می داند. توجه کنید غافل خوابی اصطلاح جالبی است که مولانا ساخته، غافلی که میل به بیدار شدن ندارد. و همین اصطلاح می تواند هشدار باشد که ما به خودمان نگاه کنیم که آیا من به خودم نگاه می کنم، خودم را در طبقه غافل خوابی می گذارم، غافلی هستم که مرا تکان می دهند ولی دوباره میل دارم بخوابم یا تکان می دهند میل دارم بیدار شوم؟ کدام یکی است؟

شما از خودتان بپرسید. به هر حال با این بیت شما هم می دانید که اگر شما به درجه ای به حضور زنده شوید، خرد ایزدی از شما رد بشود و وضعیتان در بیرون خوب بشود، به مردم بگویند به همه مردم، آنها نمی توانند درک کنند که هشیاری ایزدی از آنور می آید یعنی چی، غافل های خوابی نمی فهمند، آنها دید دیگری دارند، بهتر است به هیچکس نگویند، برای همین می گوید آگاه مکن از ما، چون اگر هم به زبان ذهن حرف بزنم، آن شخص می شنود، و او تفسیر خاصی براساس منطق خودش دارد، و می بیند که این حرفهایی که من می زنم با منطقی که او دارد تفاوت دارد و ممکن است بیاید به من ضرر بزند.

آی مردم بیایید غافله خوابی ها بیایید بیدار بشوید، نکنید این کار را، اول بگذارید خودتان به یک جایی برسید چه بسا غافل های خوابی برسند، شما را بکشند از جنس خودشان بکنند، بگویند که نه نمی گذاریم بروی تو، نمی گذاریم بیدار بشوی تو، چه کار داری؟ پنهانی کار کن روی خودت بگذار به خدا زنده بشوی بله.

اجازه بدهید ابیاتی از مثنوی بخوانم در بهتر فهمیدن همین غزل، ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند از جاهای مختلف مثنوی که ابیات بسیار ساده و قدرتمندی هستند می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۷

شکر گویم دوست را در خیر و شر

ز آنکه هست اندر قضا از بد بتر

می گوید حضرت دوست یعنی خدا را شکر می گیرم هم آن چیزی که ذهن من خیر تفسیر می کند هم شر، می گوید این بد است یا خوب است، اصلاً برای من فرقی نمی کند من همیشه شکر می کنم، می دانم که شکر مرا در حال تسلیم نگه می دارد، یادتان باشد شکر، صبر، عذرخواهی، این سه تا خیلی ساده است. می دانم که قضا، قضا درست مثل اینکه بگویند خدا نشسته دارد راجع به شما فکر می کند، شما هم فکر می کنید.

شما براساس من ذهنی و عقل محدود فکر می کنید، قضا، خرد کل همه کائنات را دارد اداره می کند، با دانایی و بینایی بی نظیر خودش شما را هم دارد اداره می کند، قضا بهترین اتفاق را برای شما در این لحظه تعیین می کند، ممکن است آن اتفاق یکی از هم هویت شدگیها را دارد از بین می برد، و ذهن شما می گوید این تلخ است. شما باید شکر کنید و بشناسید که با آن هم هویت بودید که دارید درد می کشید، صبر هم همراهش کنید، شکر و صبر.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۸

چونکه قسام اوست، کفر آمد گله صبر باید، صبر مفتاح الصلّه

صبر باید صبر مفتاح الصلّه، پس بنابراین می گوید که اگر قسمت کننده اوست، او تقسیم می کند چون قضا دست اوست، ما یاد گرفته ایم وقتی در این لحظه او قضاوت می کند و تشخیص می دهد ما قضاوت نکنیم. قضاوت ما صفر است در این لحظه. چون که قسام اوست کفر آمد گله، گله کردن، شکایت کردن قدغن است، کفر است. البته از قدغن بیشتر هست کفر، کفر یعنی می پوشانی خدا را، اگر گله کنی خدا پوشیده می شود، پایش را از مرکز شما می گذارد بیرون، کفر یعنی پوشاندن خدا. بله، باید صبر کنی برای اینکه صبر کلید بخششها و عطایای ایزدی است. داریم راجع به صبر و شکر صحبت می کنیم. حالا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۹

غیر حق جمله عدواند، اوست دوست

با عدوا از دوست شکوت کی نکوست؟

مهم است، می گوید فقط یک دوست داریم ما و آن هم خداست بقیه هر چی که ذهن ما نشان می دهد دشمن ما هستند با آن نباید هم هویت بشویم. غیر حق جمله عدواند اوست دوست، توجه کنید این بیت را نباید معنی کنید



بچه من، همسر من اینها دشمن من هستند، نه، اینها دشمن شما نیستند، اینها هم از جنس زندگی هستند، ولی شما اگر تصویر ذهنی آنها را بگذارید مرکزت، دشمن شما می شوند، مسئله ایجاد می کنند، این کار قدغن است. در بالا به همین دلیل گفت کفر، بله بالا را نگاه کنید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۸

چونکه قَسَام اوست، کفر آمد گله صبر باید، صبر مِفْتاحُ الصِّلَه

غیر از خدا همه دشمن اند فقط او دوست ماست، یعنی فقط او باید به مرکز شما بیاید. اگر شما با دشمن صحبت می کنی، و این صحبتها شکایت از حضرت دوست است، این کار خیلی زشت است، خیلی بد است. من ذهنی ما غیر از دوست است، من ذهنی دیگران غیر از دوست است، هرچی که در این جهان می بینید، ذهن نشان می دهد، اینها غیر دوست اند، شما با من ذهنیت به من ذهنی یکی دیگر داری توضیح می دهی که چقدر خدا به شما ظلم کرده، یعنی دارید از دوست شکایت می کنید به دشمن، آیا این درست است؟ نه درست نیست. از دوست شکایت نمی کنند، شما می خواهید دوست را هم دشمن کنید، بله ساده هست،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۶۰

تا دهد دوغم، نخواهم انگبین زآنکه هر نعمت غمی دارد قرین

دوغ در مقابل انگبین، انگبین یعنی عسل، انگبین نماد آن چیزی است که ذهن می گوید عسل است، دوغ آن چیزی که ذهن می گوید به درد نمی خورد، در این لحظه ببین خدا دارد این چیز را از تو می گیرد، یا آن را گرفته از شما، عوض اینکه شکر کنی، صبر کنی و اگر شکایت کردی عذر بخواهی، می گویی چرا دوغ می دهد، دوغ یعنی یک چیزی همراه با درد، انگبین یعنی آن چیزی که می خواستم به دست آوردم و با آن هم هویت بودم و فکر می کنم زندگی هست در آن، و گذاشتم مرکزم.

اول که یک چیزی را می گذاریم مرکزمان خیلی خوشحالیم، ولی بعد می بینیم که آن یک غمی همراهش دارد، زان که هر نعمت غمی دارد قرین، یعنی هر نعمتی را که شما بگذارید مرکزت همراهش یک غمی هست، به درد منجر خواهد شد. پس اول دوغ می دهد به ما و شما به جای دوغ عسل من ذهنی را نخواهید.

ببینید در این ابیات از اول شروع کردیم: قضا هست، شکر هست، قَسَام اوست و گله و شکایت کفر است، و صبر کلید گشایش است و کلید عطایای ایزدیست. قضا و قَسَام او، یعنی اینطوری نیست که من ذهنی شما بگویم من در کنترل هستم. هر چیزی که ذهن می تواند تجسم کند دشمن شماست غیر از آن چیزی ذهن نمی تواند تجسم کند،



باید مواظب بود این جاها ما به اشتباه می افتیم، ما از دوست یعنی خدا به دشمن شکایت می کنیم، این سبب می شود ما از او دور تر بشویم، ما چیزی که زندگی تقسیم کرده، قضا تعیین کرده، گفته تو این را بده برود، و من ذهنی آن را دوغ حساب می کند، شما دوغ ندانید به جایش انگبین بخواهید.

و این را یاد بگیرید که من هیچ چیز را در مرکز نخواهم گذاشت غیر از دوست، و اگر در این حیث و بیث اشتباه کردم از دوست به دشمن شکایت نخواهم کرد. می خواهد بگوید هر شکایتی که ما می کنیم، هر ناله ای از خدا شکایت کردن به دشمن است. توجه می کنید چی می گوید؟ هر شکایتی و این معادل با جنگیدن با قضاست. ما نمی توانیم با قضا بجنگیم، قضا تشخیص و تصمیم خداست در مورد ما، در این لحظه، شما باید یا شکر کنید یا صبر کنید یا اگر دیدید شکایت کردید معذرت خواهی کنید. از دفتر ششم می خوانم چند بیت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۹

هین بیا ای جانِ جان و صد جهان خوش غنیمت دار نقد این زمان

در غزل داشتیم گفت که این لحظه تو گزافی ده باده را، باده نابی را، بر هم زن و در هم زن این چرخ شتابی را، یادتان هست؟ شما بر هم زدن منطق تان را در این لحظه و فتنه انداختن به آرامش مصنوعی تان را قدر بدانید، و نگوئید که این انگبین نیست و این دوغ است. الآن ما می خواهیم از من ذهنی در بیایم، برویم به فضای یکتایی، می دانیم سیستم منطق ما و فلسفه ما به هم خواهد ریخت، باید بگذاریم به هم بریزد. سؤال نکنیم و شک نکنیم، اگر می بینید شما غصه می خورید حتماً یک نعمتی را گذاشتید مرکز تان به جای خدا، عذر بخواهید، فضا را باز کنید بگوئید من از این نعمت دست برداشتم، من الآن درد هشیارانه می کشم. پس ما رو می کنیم دوباره به زندگی می گوئیم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۱۹

هین بیا ای جانِ جان و صد جهان خوش غنیمت دار نقد این زمان

یعنی این لحظه نقداً به من شراب بده و من شراب بیرون را دیگر نمی خواهم، و تو جانِ جان هستی، و به اندازه صد جهان هستی، من جهان را نمی خواهم، من تو را می خواهم. این مطالب نه مذهبی است، نه دینی است، نه خداپرستی است. یک حقیقتی است که از شناخت وضعیت انسان که انسان از چی ساخته شده دچار چی هست، اینکه باید این هم هویت شدگیها را از مرکز دریاورد و یک زندگی را به جایش بگذارد، این با هم هویت شدگی زندگی کردن اشتباه است، و هر بیتی باید فهمیده بشود و یک نکته‌ای را در انسان فاش کند، با ما.



مثلا این بیت می‌گوید، این لحظه را من می‌خواهم غنیمت بشمارم، همین لحظه. می‌خواهم ببینم قضا، تصمیم خدا و دانایی ایزدی، در مورد من چی هست، نمی‌خواهم هدر بدهم، نقد می‌خواهم یک چیزی را بگیرم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۰

در مدّزد آن روی مه از شبروان سر مکش زین جوی، ای آب روان

آب روان، همین خدا است، جوی ما هستیم. می‌گوید که روی خودت را از کسانی که شب راه می‌روند ندزد، و من جویی هستم که آب روان تو از آن جوی باید بگذرد، پس یک همچون آدمی معلوم است مقاومت را صفر کرده است، معلوم است می‌شناسد قضا در این لحظه یک اتفاقی خواهد انداخت، باید فضا را باز کند، نباید مقاومت کند. خودش دارد می‌گوید دیگر، شما نمی‌خواهید او صورتش را از شما برگرداند، پس شما نقاب درست نکن، نقاب با مقاومت درست می‌شود. ما می‌گوییم تو رویت را از ما پنهان نکن، ما در شب راه می‌رویم، بدون نور تو نمی‌توانیم راه برویم و این دم خودت را روان کن، آبت را در جوی ما روان کن، من جوی را باز نگاه داشتم، قبلا بسته بودم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۱

تا لب جو خندد از آب معین لب لب جو سر برآرد یاسمین

معین یعنی آب جاری و زلال و گوارا. تا لب جوی من، لب جوی من همین چهار بُعد من است و زندگی من است، زندگی بیرونی من است، از این آب زلال تو که از من عبور می‌کند، در اثر مقاومت صفر، بخندد، یعنی پر از گل بشود، چیزهای خوب اتفاق بیفتند. لب لب جوی یعنی سرتاسر جوی، یعنی همه جای زندگی من، که آب تو می‌رسد گل یاسمین در بیاورد، یعنی بازم چیزهای خوب اتفاق بیفتند، زیبا اتفاق بیفتند. برکات تو به من برسد، عنایات تو به من برسد، صله تو، بخشش تو به من برسد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۲

چون ببینی بر لب جو سبزه مست

پس بدان از دور کآنجا آب هست

می‌گوید که وقتی می‌بینی که در لب جو، لب جو می‌بینید که، انسان را می‌گوید، شما اگر دیدید که وضع بیرونی یک نفر درست دارد می‌شود، وضع بیرونی خودتان، شما می‌بینید مثلا رابطه‌تان با همسرتان، بچه‌تان، کارتتان با همکارانتان درست می‌شود، وضع مالی‌تان درست می‌شود، شما روا می‌دارید زندگی کنید و بگذارید دیگران هم زندگی کنند، اگر یکی موفق می‌شود شما ناراحت نمی‌شوید و شما فکر نمی‌کنید که اتفاق بد خواهد افتاد برایتان،



نگران نیستید، اضطراب ندارید. وقتی ببینید که در لب جوی سبزه هست از دور می‌توانی بفهمی که از این جا آب رد می‌شود. پس لازم نیست که ما کند و کاو کنیم در زندگی مردم، شما می‌بینید یک نفر صورتش سالم است، بدنش سالم است، فکرهايش سالم است، خوش اخلاق است، معلوم است که آب زندگی از توی او روان است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۳

گفت: سیماهم وجوه کردگار که بود غماز باران، سبزه‌زار

می‌گوید خدا گفته است: مرکز انسانها در بیرون آنها، در صورت آنها منعکس می‌شود. و سبزه‌زار هم، غماز باران است. یعنی اگر ما شب بخوابیم؛ الان مثال می‌زند؛ صبح پا بشویم ببینیم که سبزه‌ها سبز شدند و با طراوت هستند، می‌فهمیم شب باران باریده است، یعنی اینکه شما هم مقاومت را صفر می‌کنید فضا گشایی می‌کنید، مقاومت را صفر می‌کنید، فضا گشایی می‌کنید، شب است هنوز نمی‌بینیم ما، ما بارانی نمی‌بینیم.

ولی باران ایزدی که در غزل داشتیم می‌گفت: باران سحابی را، حالا اگر شرشر هم باران نمی‌ریزد، یواش یواش یک باران ریزی به زندگی ما همان اول می‌بارد که برای زندگی شما باریده است که به این برنامه گوش می‌کنید. و اگر مرکز شما درست می‌شود، درست بشود انعکاس خوبش در بیرون پیدا است. و این قانون را هم مولانا دارد توضیح می‌دهد که مرکز باید درست بشود تا بیرون درست بشود، نمی‌شود بیرون درست بشود مرکز درست بشود.

من ذهنی عکس‌اش را می‌گویند، برای همین ما با علت کار می‌کنیم، مثلاً ما به همسرمان می‌گوییم تو اخلاقت را درست کن، مرکز من درست می‌شود، مرکز من را تو آشوب می‌کشی، به همکارمان همینطور. همینطور ما می‌خواهیم بیرون را درست کنیم تا مرکز ما درست بشود. نه، مرکزمان درست بشود، بیرون درست می‌شود. مرکزمان هر چقدر این انباشتگی هم هویت شدگیها از اینجا بیرون می‌شود، خالی می‌شود، باران بیشتر می‌بارد، هر چقدر ما کمتر مقاومت می‌کنیم، کمتر قضاوت می‌کنیم، کمتر چیز آفل می‌گذاریم این مرکزمان، باران بیشتر می‌شود.

بنابراین انعکاسش؛ حقیقتاً این صورت را نمی‌گویند، تمام بیرون ما را می‌گویند، البته این صورت هم جزو آن است، یک کسی که صورتش بشاش است، پر از نور است، پر از شادایی است، نشان می‌دهد که درونش استرس ندارد، درونش زیبایی هست، زیبایی درونش، مرکزش در صورتش هم منعکس می‌شود. بله، می‌گویند:

ترجمه‌اش این است:

حق تعالی فرمود که باطن اشخاص از ظاهر رخسارشان نمایان است، به همین جهت وجود چمنزار حاکی از آن اینست که بارانی نازل شده است.



همین چیزی که خدمتتان عرض کردم، ترجمه‌اش را اینجا نوشتیم که شما راحت‌تر بردارید. اما بیت، این آیه را بیان می‌کند:

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹
 ...سَيَمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ...

... نشان‌شان اثر سجده‌ای است که بر چهره آنهاست ...

و این آیه می‌گوید، هر کسی سجده واقعی بکند، یعنی تسلیم بشود، فضا را باز کند و خدا پایش را به مرکزش بگذارد، خضر مبارک قدم، حتی یک بار بگذارد انعکاسش در بیرون مشخص است. این نشان می‌دهد کسانی که بیرونشان مختل است، مرکزشان اشکال دارد، تسلیم نمی‌شوند. این البته ممکن است بعضی‌ها بد معنی کنند، فکر کنند که این، از بس باید پیشانیت را فشار می‌دهی روی مهر و اینها، آن جا می‌اندازد، آن جا نشان می‌دهد، نه.

سجده در اینجا تسلیم است، فضا‌گشایی است، هر کسی که مرتب فضا‌گشایی می‌کند، اگر کرده باشد بیرونش باید درست شده باشد، اگر بیرونش درست نشده است، سجده نمی‌کند، تسلیم نمی‌شود. پس شما این نشان چهره را درست شدن کارها در بیرون بدانید. اگر مثلاً روابطتان با همسرتان، بچه‌تان، با مردم درست می‌شود، رابطه‌تان با خودتان دارد درست می‌شود، یعنی شما واقعا دارید سجده می‌کنید، واقعا تسلیم می‌شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۴

گر ببارد شب، نبیند هیچ کس که بود در خواب هر نفس و نفس

می‌گوید که اگر شب باران بیاید و مردم خوابیده‌اند و متوجه نشوند، صبح پا بشوند ببینند که، چی ببینند؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۵

تازگی هر گلستانِ جمیل هست بر بارانِ پنهانی، دلیل

همین حرف را می‌خواهد بزند: می‌گوید اگر شب باران بیاید، شب یعنی ما نمی‌بینیم ولی باران می‌آید، زندگیتان دارد درست می‌شود. می‌خواهد بگوید که شما نا امید نباشید و نخواهید با خط‌کش ذهن پیشرفت معنوی را اندازه بگیرید، شما بیایید تسلیم بشوید، مطمئن باشید که باز شدن مرکزتان در بیرون‌تان منعکس خواهد شد. و امروز گفت این انعکاس را می‌توانید ببینید. گفت اگر نمی‌بینی شراب آن وری را، مستی خرابی تنت را که می‌توانی ببینی، آثارش را روی بدنت، فکرت، چهار بُعدت که می‌توانی ببینی.



و این بیت هم می‌تواند اینطوری باشد که ما وقتی خواب هستیم، یعنی در ذهن هستیم، من ذهنی داریم، نمی‌دانیم که خواهیم، نفس ما که متوجه نمی‌شود؛ من ذهنی ما، از طرف دیگر از این موضوع هم اطلاع نداریم که یک نیروی بزرگی، اسمش را بگذار خدا، از طریق ما نفس می‌کشد، ما که نفس می‌کشیم، مخصوصاً این نفس کشیدن، توجه کنید نفس کشیدن همیشه یک مراقبه بسیار بسیار مؤثری بوده است در طول تاریخ. چرا؟ برای اینکه مثل اینکه خود زندگی در ما نفس می‌کشد، شما اگر یک ذره مراقبه کنید، می‌بینید که مثل اینکه یک نیروی بزرگی در ما هی دم و بازدم دارد. شما می‌توانید تمرکز کنید روی این نفس و بگذارید همین یک زندگی این نفس را بکشد و دم و بازدم را انجام بدهد.

می‌گوید اگر کسی از این موضوع‌ها با خبر نباشد، برای اینکه در خواب ذهن هست و اینها، ولی اگر شما بگذارید زندگی از طریق شما نفس بکشد و من ذهنی کنترل کننده نباشد، پس از یک مدتی می‌بینید که بیروتان درست شده است، پس در آن موقع که برای شما شب بوده است باران می‌باریده، انرژی ایزدی رد می‌شده، و اصل این است که بگذاری رد بشود، خلاصه شما با ذهن نخواهید تغییرات را ببینید، خط‌کش ذهن را در این کار به کار نبرید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۵

هست بر باران پنهانی، دلیل

تازگی هر گلستانِ جمیل

این گلستان زیبا می‌تواند هر شخص باشد. اگر شما می‌بینید که فضای درون باز می‌شود، در بیرون چهار بُعدتان سالم‌تر می‌شود، زیباتر می‌شود، فکرهایتان خلاق می‌شود، هیجانانتان که قبلاً دردها بودند، مثل حسادت و مثل خشم و ترس، اینها تبدیل می‌شوند به عشق، زیبایی و شما لطیف‌تر دارید می‌شوید، خوب.

و یادتان است آنجا هم گفت ما کِشت تو هستیم، ما کِشت تو هستیم، پس معلوم می‌شود ما اجازه می‌دهیم او کِشتش را خودش رشد بدهد. پس تر و تازگی وجود بیرونی و درونی شما نشان باران پنهانی است و گرنه از کجا تازه می‌شود. بله، این هم اجازه بدهید بخوانم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۳

نی نماید دل، نه بدهد روغن

پسته را یا جوز را تا نشکنی

جوز یعنی گردو، گردو، بادام، پسته را تا نشکنی مرکزش را، دلش را، به شما نشان نمی‌دهد و از آن نمی‌شود روغن گرفت، یعنی تا این من ذهنی ما را نشکنیم، این روغن ما، بادام ما از توی آن بیرون نمی‌آید و روغنش هم نمی‌توانیم بگیریم. روغنش همین هوشیاری حضور است.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۴

مشنو این دفع وی و فرهنگ او در نگر در ارتعاش و رنگ او

می گوید ما نباید گوش بدهیم به حرف‌های منِ ذهنی خودمان و دیگران، برای اینکه مرکز ما ممکن است پر از هم هویت شدگی باشد، ذهن ما یک حرف‌های دیگری بزند، ما نباید به حرف‌های ذهن خودمان گوش بدهیم، و باید ببینیم که این ارتعاش مرکز ما و انعکاسش در بیرون چی هست، برای همین می‌گوید: در نگر در ارتعاش و رنگ او. رنگ بیرونی ما با ارتعاش مرکز ما هماهنگ است، ارتعاش مرکز ما درد است، بیرون ما هم مریض است، پس اگر کسی بیرونش خراب است دلش خراب است. کسی نمی‌تواند بگوید من بیرونم خراب است ولی دلم از جنس خدا است، همچنین چیزی نمی‌شود، اگر بود، بیرون تو درست بود، از همه لحاظ، در چهار بُعد، حتی بُعد پولی.

توجه هم بکنید و وقتی ما می‌گوییم شما نعمت‌ها را و هم هویت شدگیها را در مرکز قرار ندهید، نمی‌گوییم نعمت نداشته باشید که، این هم قضاوت و تشخیص منِ ذهنی است، می‌گوید آقا پس نعمت داشتن خطرناک است، بهتر است من بروم توی خیابان بخوابم، نخیر نعمت داشتن خیلی هم خوب است، پول داشتن هم خیلی هم خوب است، همه نعمت‌ها را باید شما داشته باشید، ولی مرکزتان خالی باشد، اگر می‌خواهید داشته باشید. ولی اگر شما نعمت‌ها را گذاشتید مرکزتان و انباشتگی هم هویت شدگی ایجاد کردید، ولی در ذهن ادعاهای دیگری دارید، باید مواظب خودتان باشید، فقط هم باید مواظب خودمان باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۵

گفت حق سیماهم فی وجههم زانک غمازست سیما و منم

می‌گوید خدا گفته است؛ اشاره می‌کند دوباره به آن آیه و آیه‌های دیگری هم هست که این موضوع را بیان می‌کنند، خلاصه‌اش مرکز ما در بیرون ما منعکس می‌شود. پس این هم ترجمه‌اش است:

چنانکه حضرت حق فرموده است که باطن اشخاص از ظاهر رخسارشان نمایان است، زیرا چهره اشخاص خبر دهنده و آشکار کننده است.

آیه قرآن می‌گوید بیرون شما اگر آشفته است، اگر بیرون ما آلوده است، اگر ما خیابان‌هایمان را آلوده می‌کنیم، دریاهايمان را آلوده می‌کنیم، سواحل دریاهايمان آلوده است، اگر چیزها را می‌خوریم می‌اندازیم همینطوری این زباله‌ها را این ور و آن ور نشان می‌دهد که مرکز ما آلوده است، نمی‌توانیم بگوییم مرکزمان خداگونه است، پر از خدا است ولی بیرون من کثافت کاری می‌کنم، همه جا را آلوده می‌کنم، نیست همچنین چیزی. اینها هم امتحان است،



می‌توانیم خودمان را امتحان کنیم که چقدر خانه مان تمیز است، چقدر قیافه‌مان تمیز است، چقدر فکرهايمان تمیز است، چقدر دروغ می‌گوییم، فکر می‌کنیم راست می‌گوییم، چقدر حسود هستیم، فکر می‌کنیم حسود نیستیم. یک کسی ممکن است همه عیب‌ها را داشته باشد خودش را بی عیب بداند، در ذهنش، و این‌ها را بیان کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۶

این معاین هست ضد آن خبر که به شر بسرشته آمد این بشر

می‌گوید این چیزی که دیده می‌شود در ظاهر، ضد خبری است که این شخص می‌دهد، یعنی اشخاص در گفتگو یک چیزی می‌گویند، در ذهنشان، ولی رنگ و رویشان چیز دیگری را می‌گویند، و رنگ و رو بهتر بیان می‌کند، که البته مرکز ما در صحبت‌هایمان هم پیدا است و این بیت‌ها سازگاری دارد با آن بیت غزل که می‌گفت ای عشق طرب پیشه، بله: ای عشق طرب پیشه، خوش گفت خوش اندیشه، عشق طرب پیشه است، این طرب در بیرون هم منعکس می‌شود، من ذهنی غم پیشه است، غم با آسیب زدن به دیگران و ایجاد درد در بیرون منعکس می‌شود، گاهی اوقات ما حرفهای دیگری می‌زنیم، ولی اگر خوب توجه کنند، حرفهایمان هم، یا طرز بیانمان هم نشان این است که مرکز ما آلوده است. پس:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۶

این معاین هست ضد آن خبر که به شر بسرشته آمد این بشر

حالاتی که از چهره دلک دیده می‌شود سخنانش را نقض می‌کند، زیرا که طبع آدمی با شر در آمیخته است. معنی آن این است که ما من ذهنی داریم، من ذهنی مرکز ما است و این می‌تواند مثل یک دلک عمل کند، این دلک یا جوحی، در غزل ما هم بود و یکی از این کارهای جوحی این است که کیسه دارد، یعنی هم هویت شدگی دارد، هم هویت شدگیها مرکزش را اشکال کرده است، در بیرون آثارش منعکس شده است، آثارش غم است ولی خودش از شادی دم می‌زند، از مرکزش خشم می‌آید بیرون ولی به زبان تبلیغ خوش اخلاقی می‌کند. پس فهمیدیم که مرکز ما در بیرون منعکس خواهد بود و ما نمی‌توانیم با حرف زدن جلوی این کار را بگیریم، و شما این صحبت‌ها را در روی خودتان پیاده کنید، یک کمی خودتان را بررسی کنید، ببینید که می‌توانید خودتان را یک ارزیابی بکنید.

*** پایان قسمت سوم ***

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۰۰

می‌دمد در گوش هر غمگین، بشیر خیزای مدبر، ره اقبال گیر

بشیر یعنی بشارت دهنده، خبر خوش دهنده. مدبر یعنی بدبخت، هر من ذهنی. و اقبال یعنی نیکبختی یعنی حالت هوشیاری حضور یا زنده شدن به بی نهایت خدا و به ثبات رسیدن. پس در گوش هر من ذهنی غمگین که غم را اصل می‌داند، بشارت دهنده ای مثل مولانا مرتب این پیغام را می‌دهد که بلند شو و راه نیکبختی را بگیر. یعنی از ذهن حرکت کن، برو به فضای یکتایی. در این حالت نمان. که امروز گفتیم مولانا می‌گوید: تو باده فراوان بده، من این چرخ شتابی را به هم بریزم. یا تو به هم بریز و در هم آمیز، مرا از این چرخ شتابی رها کن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۰۱

ای در این حبس و در این گند و شپیش

هین که تا کس نشنود رستی، خمش

که در این زندان من ذهنی و در این مجموعه دردها و هم هویت شدگی ها و شپش، شپش یعنی هر هم هویت شدگی که خون آدم را، انرژی آدم را می‌مکد. روی خودت کار کن و تا زمانی که کاملاً آزاد نشده ای به کسی نگو که آزاد شده ای. هین که تا کس نشنود رستی، یعنی به کسی نگو که آزاد شده ای یا آزاد داری می‌شوی. به کسی خبر نده، خاموش باش. پس از این دو بیت نتیجه می‌گیریم ما فقط باید روی خودمان کار کنیم و اگر به درجاتی آزاد می‌شویم به کسی خبر ندهیم و متوجه می‌شویم که از درون حبس و از شر شپش‌هایی که مرتب به صورت هم هویت شدگی انرژی را می‌مکند، خون ما را می‌مکند و از درد ها داریم آزاد می‌شویم.

اگر می‌شویم می‌بینیم آزاد می‌شویم به کسی نگویم تا کاملاً آزاد بشویم. اگر کاملاً آزاد بشویم زندگی ما را در اختیار می‌گیرد و شروع می‌کند به استفاده کردن. آن موقعی است که ممکن است دیگر، دیگران اثر بد روی ما نتوانند بگذارند. ولی زودتر شما اقدام نکنید، اگر زودتر اقدام کنید حتماً با من ذهنی اقدام می‌کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۰۲

چون کنی خامش کنون؟ ای یار من کز بن هر مو بر آمد طبلزن

اگر به درجه ای رسیدید که واقعا فضا در درون بی نهایت شد، در این صورت دیگر نمی‌توانید خاموش کنید. برای اینکه عشق می‌خواهد خودش را از شما بیان کند، و از ریشه هر مو یک طبل زنده بیرون می‌آید. یعنی همانی که در غزل داشتیم. می‌گفت که یک کاری کن که در هر جهتی می‌روم من هی بگویم به به چقدر شادی دارم، چقدر



آرامش دارم. جقدر خوب است، جقدر این زندگی خوب است. آری. برای اینکه در هر جهتی زندگی خودش را از شما دارد بیان می کند، ولی نه هر چه زودتر من باید این کار را بکنم. باید زمانش برسد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۰

همچو روی آفتاب بی حذر گشت رویش خصم سوز و پرده در

و آن موقع آدم مثل آفتابی می شود که می تابد و رویش دشمن یعنی من ذهنی را می سوزاند و پرده های آنها را می درد. و مولانا می بینید که این کار را می کند.

امروزه خوشبختانه شما هم این کار را می کنید. کسانی که کاملاً درک کرده اند که من ذهنی چیست و به درجات زیادی از آن رها شده اند، دارند توصیف من ذهنی شان را می کنند. بنابراین پرده من ذهنی را دارند می درند. اگر شما بتوانید من ذهنی خودتان را بشناسید و ببینید که چه کارهایی این می کند، و حقیقتاً این معایب در من ذهنی شما هست و تشخیص بدهید که من ذهنی شما نیستید، اشکالی ندارد اینها را بشناسید، و در معرض دید آفتاب زندگی قرا بدهید، تا اینها از شما بیافتند، و شما به آفتاب زنده بشوید، به آفتاب زندگی به خدا زنده بشوید. آری.

آن کسی که بوسیله انوار خورشید پشتگرم شده مانند آفتاب، بی هیچ ملاحظه ای دشمن حق را می سوزاند و پرده های اسرار را مکشوف می سازد.

دشمن حق فقط یک باشنده ای است به نام من ذهنی. و پرده های اسرار را مکشوف می سازد، و شناخت من ذهنی در وهله اول برای خودمان واقعا پرده دری است و اگر به درجه ای رسیدیم که من های ذهنی نمی توانند اثر روی ما بگذارند، می توانیم شاید به آنها هم کمک بکنیم. مثل مولانا.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۰۳

آنچنان کر شد عدو رشك خو گوید: این چندین دهل را بانگ کو؟

پس می گوید من ذهنی که دشمن حسود است، هم دشمن است، دشمن هوشیاری است و هم حسود است و هم گوش هایش سنگین است، چون دائماً می خواهد هوشیاری جسمی بشنود. اینکه هر دم بشیر توی گوش هوشیاری ما می گوید که: این بدبختی را رها کن برو نیکبخت بشو، برو به حضور زنده بشو، ما با گوش جان می شنویم، اما با گوش من ذهنی نمی شنویم. البته آن موقع یک جور دیگر به ما گفته می شود. در هر جهتی که می رویم به درد ختم می شود، و این درد به ما می گوید که: یک راه دیگری وجود دارد. این طرف می رویم آن طرف می رویم آن



طرف، همه جا درد است. یعنی برگرد به جایی که تو بی جهت بودی از جنس خدا بودی، جهت نگیر یعنی با چیزی هم هویت نشو.

پس بنابراین این من های ذهنی که گوششان سنگین است و اینها حسودند، می گویند که کجاست این بانگ دهل شادی؟ ما نمی شنویم. ما بیان شادی، بیان عشق، بیان راه نجات را از مولانا نمی شنویم. چه جوری می گوید؟ یا هر بشیر، بشیر کسی است که به حضور زنده شده می داند. در همین جهان که در جسم زندگی می کنیم یک جهان دیگری هست، همینطور که بچه در شکم مادر هست آنجا مادر را نمی بیند و فضای بیرون را نمی بیند، وقتی به دنیا می آید می بیند. ما هم در جهانی هستیم که آن جهان بزرگ را نمی بینیم. وقتی به حضور زنده می شویم آن جهان را هم خواهیم دید ولی تا آن موقع باید اختیار را بدهیم دست مادر، دخالت نکنیم. نگوییم می دانیم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۰۴

می زند بر روش ریحان که طری است

اوز کوری گوید: این آسیب چیست؟

مولانا در اینجا تمثیل می زند. تمثیل یک مرد نابینا را می زند که در خواب یک زن خوشگل را تجسم می کند و همه اش در آرزوی اوست. ولی الان آن خانم خوشگل آمده دستش را نیشگون می گیرد دستش را می کشد و این نابینا می گوید که دستم را چرا می کشی؟ دستم را چرا نیشگون می گیری؟ مولانا می گوید این همان است که تو می خواستی. بله. لطافت، گل به روی انسان هم هویت شده می زند، ولی او چون نابیناست می گوید که این گل را که، نمی داند که گل است که به صورتش می زنند، می گوید که چرا اذیتم می کنی؟ چرا صدمه می زنی به صورتم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۰۵

می شکنجد حور دستش می کشد

کور حیران کز چه دردم می کند؟

یعنی حور، آن زن زیبا، دست آن مرد نابینا را که همیشه در آرزوی یک زن زیبا بوده، دستش را دارد نیشگون می گیرد، و دستش را می کشد، یعنی خدا هم همین الان نیشگون می گیرد ما را، و دست ما را می کشد، لطافتش را به ما به اصطلاح برخورد می دهد، ما می گوئیم که، چون نمی بینیمش، چون هشیاری جسمی داریم، چرا دستم را می کشی؟ چرا نیشگون می گیری؟ چرا مرا درد می آوری؟ یعنی همین از دست دادنها، به دست نیاوردنها، و هم هویت ها را از دست می دهیم، که باید صبر کنیم، باید شکر کنیم، اینها همین نیشگون گرفتن خداست، دارد لطف می



کند، دارد لطافتش را به شما می زند، ولی چون ما نمی بینیم می گوئیم اذیت چرا می کنی؟ دستم را چرا آزار می دهی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۰۶

این کشاکش چیست بر دست و تنم؟

خفته‌ام، بگذار تا خوابی کنم

آن انسان نابینا، یعنی مرد نابینا در حالی که آن زن زیبا دستش را می کشد، نیشکون می گیرد، هُلش می دهد، یک کارهایی می کند که متوجه بشود، آن متوجه نمی شود، می گوید که چرا اینور آنور می کنی؟ دستم را می کنی؟ من خوابیدم، بگذار بخوابم، میل دارم بخوابم، بله، ما هم در ذهن همین هستیم، خدا به گوش ما می خواند که تو نیکبخت هستی، تو من هستی، تو چرا با غم زندگی می کنی؟ با درد زندگی می کنی؟ و نیشکونهایی می گیرد، یواشکی، ولی ما همه اش می نالیم که، چه می خواهی از جان من؟ چرا نمی گذاری بخوابم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۰۷

آنکه در خوابش همی جویی، وی است

چشم بگشا، کان مه نیکو پی است

آنی که در خواب می دیدی، در ذهن می گفتی به خدا برسم، اگر به خدا برسم چقدر خوب است، فضا را باز کنم، همان آمده الان، همان است. در مورد این مرد نابینا، مگر نمی گفتی یک زن خوشگل برایم پیدا کنید؟ چقدر خوب است من یک زن بگیرم؟ همان آمده دستت را می کشد، چرا دستت را می کنی؟ حالا می گوید چشمت را باز کن، یعنی به ما می گوید، چشم جانت را باز کن، که به خواب ذهن فرو رفتی، الان آن ماه مبارک قدم آمده، الان خضر مبارک قدم آمده، می خواهد پا بر دلت بگذارد، چشمت را باز کن ببین که هم هویت شدگی داری، اینها را باید بیرون کنی بیندازی دور، تا او بماند ثابت بشود در مرکز شما، نمی توانی بگویی خوابم می آید، بگذار بخوابم، چرا اذیت می کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۰۸

زان، بلاها بر عزیزان بیش بود کان تجمش یار با خوبان فزود

می گوید بلا، بلا در اینجا، قضا می آید مرتب هم هویت شدگی را به شما نشان می دهد، و می خواهد اینها را از شما بگیرد، چشمهایمان را باید باز کنیم، بگوئیم خیلی خوب حالا، من فهمیدم که هم هویت شدگی دارم، اینها را



داوطلبانه به موقع بیندازم، اجازه بدهم، گفت اگر مقاومت نکنی، قضاوت نکنی، به موقع من عادت خودم را برمی گردانم. شما، یعنی مولانا می گوید، بدانید شما که، ما امتداد او هستیم، من ذهنی هم یک جنبه ای از اوست، او بلد است این من ذهنی را چه جوری بیندازد، درد ما را درمان کند، پس با قضا می داند که چه بلایی، چه موقع بدهد، و می گوید هر کسی را دوست دارد، چه کسی را دوست دارد؟

آنهایی که دارند سعی می کنند از ته دلشان روی خودشان کار کنند. می گوید این بازی یا عشق بازی را خدا با زیباییان می کند، یعنی اگر مرتب هم هویت شدگی هایتان را به معرض دید شما می آورد، و درد می دهد به شما، دارد با شما عشق بازی می کند، برای اینکه شما را دوست دارد، برای اینکه شما دارید زیبا رو می شوید، یا تصمیم گرفته اید زیبا رو بشوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۰۹

لاغ با خوبان کند بر هر رهی نیز کوران را بشوراند گهی

می گوید خدا شوخی می کند با زیباییان، این زیباییان نه که از نظر ظاهر زیبا هستند، آنهایی که روی خودشان کار کرده اند، و مقدار زیادی هم هویت شدگی انداخته اند، یک دفعه می بینند که هم هویت شدگی مرتب جلو رویشان ظاهر می شود، و خوب باید درد هشیارانه بکشند، ممکن است بگویند من این هستم، من روی خودم کار می کنم، باز هم یکی دیگر، باز هم یکی دیگر، چه خبر است؟ من که دارم روی خودم کار می کنم، نه، او عجله دارد که شما را به خودش زنده کند، بنابر این ببینید، اسم این هم شوخی می کند.

اینکه می گوید نیشکون می گیرد، نیشکون یعنی همین هم هویت شدگی را به شما نشان می دهد، شما درد هشیارانه می کشید، نیشکون که آدم را نمی کشد که، بله، در هر سمتی، در هر جهتی، در هر راهی، شما قدم می گذارید، آنجا با شما یک شوخی می کند، درست است؟ اما بعضی موقع ها می رود سراغ آدمهای کور و فتنه می اندازد، توی آرامش آنها، یعنی آنها را هم رها نکرده، بگوید که ما می خواهیم توی من ذهنی باشیم، هر کاری دلمان بخواهد می توانیم بکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۱۰

خویش را يك دم بدین کوران دهد تا غریو از کوی کوران بر جهد

یک لحظه خودش را می زند به این کوران، یعنی من های ذهنی، یعنی یک بلای بزرگی می دهد، و واقعا هم یک موقع هایی خدا نکند یک جنگ بزرگی در بگیرد، حالا تک تک انسانها، دارند زیر نیشکون خدا قرار می گیرند و



هم هویت شدگی را می اندازند، ولی یک دفعه اگر کوری زیاد بشود و آن بخواهد خودش را نشان بدهد که نمی توانید اینطوری نابینا بمانید، این کارها را نمی توانید بکنید، یک دفعه یک اتفاق بزرگی می افتد، که این فاجعه آمیز است، و ما نباید بگذاریم بیفتد، تا فریاد خدا خدا بدادم برس، از کوی من های ذهنی بلند می شود، اینها ما را هم بیدار می کند که ما در چه وضعی هستیم.

بله اجازه بدهید راجع به همین تخم بد هم یک کمی صحبت کنیم، گفت که، حالا که ما را ز سر بردی، یعنی تکامل ما را کامل کردی، الان دیگر از جنس تو می توانیم هشیارانه بشویم، و این هم هویت شدگی با ذهن هم سطحی است، و آب را هم که جاری کرده ای، برای اینکه هر لحظه اگر ما مقاومت نکنیم این آب از ما رد می شود، و بچه مرغابی را بینداز روی آب بگذار شنا کند، بچه مرغابی هم ما هستیم، از خشکی که در ذهن هستیم، بلد نیستیم، هل بده بیافتیم به آب، ما داریم با خدا صحبت می کنیم، که آنجا ما شنا را بلد هستیم. در دفتر دوم مولانا این موضوع را مفصل بیان می کند، سریع می خوانم برای اینکه اینها را قبلا خوانده ایم، ولی مرور اینها در ارتباط با این غزل و ابیات دیگر که خواندیم بسیار بیدار کننده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۶

تخم بطنی گر چه مرغ خانوات کرد زیر پر چو دایه تربیت

مثل اینکه مثلا یک مرغ خانگی دارید، مرغ معمولی، تعداد زیادی تخم مرغ همین مرغ خانگی بگذارید، یک دانه هم تخم مرغابی بگذارید، خوب تخم مرغابی، مرغابی در می آید، مرغابی علاقه ندارد که در خشکی زندگی کند و باید برود دریا، ولی چون مادرش که دایه اش است و بقیه جوجه ها دوست دارند در خشکی باشند، بروند توی لانه، لانه شان هم در خشکی است، کثافت هایشان را آنجا بریزند، روی کثافت هایشان بخوابند، این هم از آنها دارد یاد می گیرد، ولی مولانا به ما می گوید که: نه، ما از جنس مرغابی هستیم، بالاخره باید وارد آب بشویم.

اینکه مادر ما، مادر دوم ما که همین مرغ دنیا است، ما را تربیت کرده، ما را می ترساند از آب، نباید بترسیم، آب یعنی یکی شدن با خدا، یعنی اینکه ما از ذهن حرکت کنیم برویم با خدا یکی بشویم، هم هویت شدگی ها را یکی یکی بیندازیم، دایه مان یا مادر دوم مان می گوید که این با دید ما این خطرناک است. شما نکنید این کار را. پس تو تخم مرغابی هستی، که گذاشته اند زیر مرغ خانه، و از آنجا بیرون آمدی و دایه ی این دنیا یا من ذهنی تو را تربیت کرده.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۷

مادر تو بَطَّ آن دریا بده ست دایهات خاکی بُد و خشکی پرست

و مادر ما خداست، یعنی مرغابی آن دریاست، برای اینکه از جنس او هستیم، وقتی وارد این جهان شدیم، هم هویت شدیم، رفتیم توی ذهن، ذهن ما را پرورش داده و الان هم با دید ذهن که نگاه می کنیم، دید هم هویت شدگی ها، همه اش خشکی می بینیم و از دید هم هویت شدگی ها این جهان را می بینیم و مادر ما هم که این دنیاست، خاکی است، خشکی است، یعنی از جنس هم هویت شدگی است، درد است، و خشکی پرست است، چون از این جنس است. می خواهد بگوید که حالا که تو عادت کرده ای در ذهنت به این چیزها، تو از این جنس نیستی، گرچه که دید ذهن این را به تو نشان می دهد، تو خشکی پرست نیستی، تو باور پرست نیستی، تو پول پرست نیستی، تو بدن پرست نیستی، تو فکر پرست نیستی، هر چیزی که به فکر بیاید تو نباید آن را بپرستی، پس خشکی پرست یعنی هر چیزی که به ذهن بیاید آن را بپرستی، بگذاری مرکزت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۸

میل دریا که دل تو اندرست آن طبیعت، جانت را از مادرست

پس ما در اسانس مان، در ذاتمان میل دریا داریم، میل داریم چون امتداد خدا هستیم، آنجا آمدیم در سطح که نقاب درست کردیم، از جنس خشکی شدیم، این میل را داریم، میل به خشکی نداریم واقعا، حوصله مان هم سر رفته، از اینکه از این چیزهای مادی زندگی خواستیم نداده، دعا و مرافعه و بحث و جدل و اینکه حق با من هست و به من اهمیت بدهید، من را ببینید، مرا تایید کنید، توجه کنید، آنها هم به ما زندگی نداده، بلاخره به این نتیجه رسیدم که واقعا ما از جنس خشکی نیستیم، و خشکی پرست هم نیستیم، پس ما به عنوان هشیاری ایزدی، میل ایزدی داریم، میل داریم برگردیم به سوی او، پس در مرکز ما، دل ما، میل حقیقی ما به دریاست، و آن خاصیت و آن جنس از مادر ماست، یعنی خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۹

میل خشکی، مر تو را زین دایه است

دایه را بگذار کو بدرایه است

میل به این دنیا و زندگی خواستن از هم هویت شدگی ها و نگهداری هم هویت شدگی ها و اصرار به اینکه من از جنس این خشکی هستم، از همین دایه است، یعنی دنیاست، از بس اینجا بودیم ما، به هر حال تلقین پدر و مادرمان،



جامعه که ما را در ذهن نگه داشتند از بس توی ذهن ماندم خاصیت ذهن را گرفتیم، خاصیت خشکی را گرفتیم ولی این خاصیت، خاصیت اصلی ما نیست، پس بنابر این، این دایه ما را سعی کرده از این جنس بکند، ولی ما نمی شویم چون اصل ما خاصیت دیگری دارد.

می گوید این دایه را رها کن، همین دایه ی دنیا را، ذهن را، چون آن بد اندیش است، این بد رایه درست عکس همان چیزی بود که در غزل هم داشتیم، می گفت که عشق خوش اندیش است، خوش رای است، و طرب انگیز است، طرب پیشه است، این دایه بد اندیش است، و غم پرست است، بله، حالا با این تفاوتها باید تشخیص بدهیم که این دایه یا مادر دوم ما، که ما فکر می کنیم مادر ما این هست، نیست این، این یک مادری بود موقت، و قرار بود یک مدتی ما را پرورش بدهد اینجا و پس از هفت هشت سال، ما از او جدا بشویم برویم پیش مادر اصلی مان.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۰

دایه را بگذار بر خشک و بران اندر آ در بحر معنی چون بطن

می گوید این دایه ی این دنیا یا ذهن را بگذار در خشکی بماند و تو برو به طرف دریا، این جوجه ای هم که، مرغابی ما باشیم، گفت بَط زاده را بینداز در آب، ما جوجه هستیم، همه اش دنبال این مرغ خانگی هستیم، مرغ خانگی هم این دنیا است، در واقع آن مکتبی است که ما را راهنمایی می کند، به ما هم یک فلسفه و منطق مُستهان داده، با فلسفه و منطق خار و ذلیل خودمان دنبال این مکتب هستیم، ولی این همه اش مکتب خشکی است و هم هویت شدگی است، این هم می گوید که این دایه را رها کن برو به سمت دریا، مثل مرغابی ها در دریا باش، مرغابی باید در دریا باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۱

گر تو را مادر بترساند ز آب تو مترس و سوی دریا ران شتاب

این لحظه اگر این مادر دوم ما، یعنی دایه، بگوید که نروی آب، آب همین عشق و یکی شدن با خداست، همین جدایی را نگهدار، همین نقاب درست کن، اگر نقاب را رها کنی، تو بدبخت می شوی، پیش من بمان، همینجا بمان، به حرف من گوش بده، اگر این هم هویت شدگی ها را بیندازی بدبخت می شوی، می گوید: تو مترس و با شتاب برو به سوی دریا، کی به دریا می رسیم و دریا می شویم؟ وقتی بی نهایت می شویم، بی نهایت خدا می شویم.

به دریا برسیم بی نهایت شدیم، از جنس او هم هستیم، گفتیم خدا از جنس بی نهایت است و ابدیت است، ابدیت یعنی نمی میرد، یعنی این لحظه ابدی، همیشه این لحظه است، ما هم از جنس این لحظه هستیم، و این دو خاصیت:



بی نهایت است. دریا و همینطور زنده شدن به ابدیت، یعنی جاودانگی خاصیت ما هم هست، در حالیکه توی این جسم هستیم هنوز، در حالیکه در این جسم هستیم می بینید که، چرا اینقدر می ترسیم؟ برای اینکه هیجان اصلی من ذهنی ترس است، از چه می ترسیم؟ از ترک خشکی، وقتی هم هویت شدگی ها را می اندازیم، از خشکی می آییم بیرون دیگر، مادر می گوید مواظب باش، هم هویت شدگی ها جان تو هستند.

و امروز در غزل داشتیم، گفت که انرژی هم هویت شدگی ها، شیر شتر مریض است، نکن این کار را، برای اعرابی مثل جان است. ولی تو که عرب بدوی نیستی، یعنی تازه کار نیستی، کسی که چهل سالش است، دیگر اینقدر تجربه دارد که بفهمد از هم هویت شدگی ها به دفعات و مدتها زندگی خواسته، از همسرش زندگی خواسته، از بچه اش زندگی خواسته، از پولش زندگی خواسته، از مقامش، از بدنش، از سوادش، از همه اینها زندگی خواسته و نداده، خوب، این حرفها را می شنود متوجه می شود، و متوجه می شود که هر موقع می خواسته که از اینها زندگی نخواهد، ترس می آمده.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۲

تو بَطی، بر خشک و بر تر زنده‌ای نی چو مرغِ خانه، خانه گنده‌ای

می گوید تو مرغابی هستی، هم در خشکی می توانی زندگی کنی، هم در دریا، اینطوری نیست که مثل مرغ خانه باشی، و در یک خانه کوچک زندگی کنی، همانجا هم کثافتت را بیندازی، رویش بخوابی، یعنی ما هشیاری هستیم، رفتیم ذهن، درد ایجاد کردیم، هم هویت شدگی ایجاد کردیم، در آن خانه کوچک روی کثافتت دردهایمان می خوابیم، می گوید این کار را نکن، تو مال خشکی نیستی، تو دریایی هستی، اصل جای تو دریاست، بعضی موقع ها می آیی خشکی، بعضی موقع ها می روی، و مولانا هم در آخر غزل گفت که: خاموش کن وگرنه یک ذره بیشتر بگویی، به زبان خشکی خواهی گفت، مردمی که غافل خوابی هستند، ممکن است این حرفها را بشنوند، و اینها ضد هوشیاری هستند، خلاصه.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳

تو ز کَرَمْنَا بَنی آدم شهی هم به خشکی، هم به دریا پا نهی

و این از آیه قرآن است که می گوید: خدا انسان را گرامی داشته است.

الان سریع آیه آن را هم به شما نشان می دهم. می گوید:



تو به اقتضای قول حضرت حق تعالی: « ما آدمی زادگان را گرامی داشتیم.» پادشاه به شمار می روی، زیرا هم در خشکی گام می نهی و هم در دریا

آدمیزادگان را یا آدم را یا ما را که آدم زاده ایم، گرامی داشته‌ایم یعنی چی؟ یعنی اینها از جنس هوشیاری هستند که می‌توانیم اینها را بیاوریم با خودمان یکی کنیم. نقاب مان را از رخ مان پیش اینها برداریم. و گفتم جماد و نبات و حیوان این درجه را ندارد. ما آن هوشیاری هستیم که می‌توانیم در این جسم باشیم، درعین حال پیش او باشیم. بیاییم در این جهان کار کنیم درعین حال آنجا باشیم.

لزومی ندارد که از فضای یکتایی خارج بشویم، می‌توانیم به ثبات مان زنده باشیم. یعنی ما می‌توانیم به یک بینهایتی زنده باشیم، روی دنیا هم کار کنیم، دنیا ما را نکشد، وقتی کارمان تمام شد دوباره بکشیم و قائم بشویم یا همان بینهایت بشویم. دوباره کار کنیم، دوباره بینهایتی مان را حفظ کنیم، کارمان تمام شد برگردیم آنجا. پس هم خشکی می‌آییم روی جهان کار می‌کنیم، می‌توانیم برویم شغل مان هرچی هست آن شغل را انجام بدهیم و همیشه این بینهایت با ما باشد، زنده باشد.

پس او ما را گرامی داشته، یعنی ما هوشیارانه پس از یک مدتی به اتحاد با او می‌رسیم، یکی می‌شویم با او. پس بخاطر اصطلاح ما او را گرامی داشتیم که خدا ما را گرامی داشته، پادشاه بشمار می‌آید.

تو ز کَرْمَنَّا بَنی آدم شَهی، یعنی شاه هستی. ما شاه هستیم، هم در خشکی می‌توانیم باشیم، هم به دریا، هم در ذهن و در این جهان می‌توانیم کار کنیم، هم می‌توانیم برویم آنجا و از آنجا به خرد زندگی وصل بشویم و خرد زندگی و برکت زندگی را بیاوریم به این جهان، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۴

كَمْ حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَحْرِ بِهٖ جَانِ از حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَرِّ پيش ران

تو از حیث روح، مشمول معنای این آیه هستی: « آنان را بر دریا حمل کردیم.» از عالم خاک و ماده در گذر و به سوی دریای معنی بشتاب

توجه کنید اینجا مولانا می‌گوید که: ما که از ذهن بیاییم بیرون، بشویم آن هوشیاری اولیه، خوب روی فضای یکتایی شنا می‌کنیم، پس او ما را در دریا حمل می‌کند. اما توی ذهن هم که هستیم می‌توانیم فضا را باز کنیم، این فضای باز شده، باز هم هوشیاری است. هوشیاری، ما را سوار این هوشیاری باز شده بکند و یواش یواش ما را ببرد تا دریا. یعنی درست است که الان توی ذهن هستیم، سوار هوشیاری بشویم با فضاگشایی برویم به آنجا.



که حَمَلْنَاكُمْ عَلَى الْبَحْرِ، یعنی در خشکی هم ما را سوار مرکب می‌کند، جلو می‌راند تا دریا. راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ راجع به بط زاده، مرغابی زاده که ما هستیم که در غزل هم داشتیم. پس الان توی ذهن هستیم، مثل مرغ خانگی هستیم. گفت مرغ خانگی تو جای کوچک زندگی می‌کند، آنجا کثافت می‌کند، روی کثافتش می‌خوابد، ما هم اینطوری بوده‌ایم، ولی الان می‌توانیم فضا را باز کنیم، از آن لانه در بیاییم، یواش یواش اجازه بدهیم قضا و کُن فَكَانَ و دم ایزدی ما را سوار هوشیاری بکند، هر دفعه که تسلیم می‌شویم ما را سوار رخس می‌کند، هوشیاری می‌کند، توی خشکی جلو می‌رویم تا می‌رسیم به دریا، دریا که رسیدیم بلد هستیم شنا کردن را، چون مرغابی هستیم دیگر، بله.

ترجمه سلیس آن هم همان زیر هست. بله این همان آیه معروف هست که البته مسلمانان به این آیه خیلی توجه دارند و افتخار می‌کنند و خلاصه مبنا قرار می‌دهند و همین کَرَمًا است که مولانا اشاره کرد و من می‌خوانم برایتان، می‌گوید:

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاكُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاكُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاكُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا

به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا [بر مرکب] مراد روانه داشتیم و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم

به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم، یعنی فرزندان آدم را ما به صورت هوشیاری از ذهن می‌کشیم بیرون و با خودمان یکی می‌کنیم، به بینهایت خودمان زنده می‌کنیم. و آنان را در خشکی و دریا بر مرکب مراد روانه داشتیم، الان توضیح دادم چه جوری، خشکی آن را که گفتیم با تسلیم سوار هوشیاری می‌شویم و با صبر و شکر و عذرخواهی جلو می‌روید، جلو می‌روید، جلو می‌روید، وقتی به دریا رسیدید یعنی همه هم هويت شدگی‌ها افتاده است.

و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم، توجه می‌کنید هر موقع ما فضا را باز می‌کنیم، غذای آن طرفی می‌آید، دیگر غذای این دنیایی که توجه و تأیید و نمی‌دانم درد و اینها است نمی‌خوریم، غذای پاکیزه توی آن درد نیست، هم هويت شدگی نیست، تأیید مردم نیست، قدردانی مردم نیست، توجه مردم نیست، خشم نیست، بقیه هیجانات نیست. و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم. واضح است دیگر، برای اینکه تکامل هوشیاری از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به انسان و امروز هم که گفت به ما این هم هويت



شدگی با ذهن، اصلا بی‌اثر است. گفت این جوی را روان کردی، ما را تو ز سر بردی. یعنی ولو اینکه ما درد داریم و هم هویت هستیم، این شناسایی هم هویت شدگی مساوی آزادی است.

یعنی رها کردن هم هویت شدگی‌ها اینقدر آسان است. برای همین است که شما موفق می‌شوید. شناسایی می‌کنید، یکدفعه بعد از پنج روز می‌بینید که از آن آزاد شده‌اید. شما شناسایی می‌کنید که من این عادت بدم را می‌خواهم بیاندازم، همان‌طور هوشیاری تان را نگه می‌دارید، بعد از پنج شش روز می‌بینید میل دیگر به آن ندارید، افتاده است دیگر. توجه می‌کنید؟ هوشیار می‌شوید به اینکه من یک رنجش دارم از پدرم، مادرم، از دوستم، این را باید بیاندازم، پس از یک مدتی که این همین طوری با آن ستیزه نمی‌کنید، یکدفعه می‌بینید که رنجش افتاده است، نیست، دیگر آن رنجش را ندارید، کجا رفت؟ افتاد. برای اینکه ما را ز سر برده است. برای اینکه خدا نمی‌خواهد ما از این سر بسازیم سر جدید. چرا؟ می‌خواهد به خودش زنده کند، با خودش یکی کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۵

مر ملایک را سوی بر راه نیست

جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

می‌گوید فرشتگان نمی‌توانند بیایند روی خشکی کار کنند، توی این جهان کار کنند و حیوان هم نمی‌تواند به فضای یکتایی برود، از آنجا خرد بیاورد. پس می‌ماند فقط انسان. انسان هم می‌تواند روی این جهان کار کند، روی جهان اثرش را بگذارد و خردش را، برکتش را، از فضای یکتایی بگیرد، فقط انسان می‌تواند هوشیارانه. حیوان نمی‌تواند به فضای یکتایی برود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۶

تو به تن حیوان، بجانی از ملک تا روی هم بر زمین، هم بر فلک

تو تنت مثل حیوان است اما به لحاظ هوشیاری از جنس فرشته هستی. بنابراین هم می‌توانی در زمین راه بروی هم در خشکی باشی، هم می‌توانی در این جهان باشی، کماینکه در این جهان هستیم، می‌توانیم کار کنیم در این جهان، روی چیزهای این جهانی و هم می‌توانیم آنجا باشیم. بر فلک یعنی آسمان یکتایی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۷

تا به ظاهر مئکم باشد بشر با دل یوحی' الیه دیده‌ور



بله، و می‌گوید: همینطور آن بصیر و روشن بینی که به او وحی می‌شود، بر حسب ظاهر مانند همه شما آدمیان، آدمی معمولی بوده است. یعنی انسان به لحاظ تن، همه ما یکی هستیم، ولی به دل بعضی از ما به اصطلاح وحی می‌شود. آیا به دل همه ما وحی می‌تواند بشود؟ بله. همه ما دو دست داریم، دو پا داریم، از نظر جسمی یکی هستیم، ذهن داریم، فکر می‌کنیم، همه ما من ذهنی درست می‌کنیم، از من ذهنی بیرون می‌آییم. پس در واقع این مثال حضرت رسول است، ازش پرسیدند راجع به این موضوع، گفت: منم مثل شما هستم، فقط به من وحی می‌شود. من با شما فرقی ندارم. فرق من با شما این است که به دل من وحی می‌شود، به دل شما نمی‌شود. چرا به دل شما نمی‌شود؟ برای اینکه پر از هم هویت شدگی است. بله، همین است:

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۱۱۰

قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَهُكُمُ اللَّهُ وَاحِدٌ فَمَن كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا

بگو: جز این نیست که من مانند شما بشری هستم که به من وحی می‌رسد که خدای شما خدای یکتاست. پس هر کس به لقای (رحمت) پروردگارش امیدوار است باید نیکوکار شود و هرگز در پرستش خدایش احدی را با او شریک نگرداند.

بگو جز این نیست که من مانند شما بشری هستم که به من وحی می‌رسد. یعنی خدا به حضرت رسول می‌گوید به مردم بگو که من درست مثل شما هستم فقط به من وحی می‌رسد. که خدای شما خدای یکتاست. یعنی ما هم می‌توانیم به یکتایی برسیم. الان داریم راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ همه ما مرغابی زاده هستیم، این مادر دوم ما که این جهان است ما را می‌ترساند. بعضی‌ها نترسیدند، رفتند به آنجا و فضای بینهایت را در درونشان باز کردند و به آن فضا وحی می‌شود.

و هر کسی به لقای پروردگارش امیدوار است باید نیکوکار باشد. نیکوکار باشد یعنی چی؟ یعنی هر کاری می‌کند و هر فکری می‌کند در اثر تسلیم باشد. یعنی در این لحظه خودش را از زیر کنترل من ذهنی دربیآورد، زیر کنترل خدا قرار بدهد، با تسلیم.

و هرگز در پرستش خدایش احدی را با او شریک نگرداند. که ما گردانیده‌ایم. یعنی در پرستش خدایمان، چیزهای این جهانی را هم قاطی کرده‌ایم و خدا را بصورت چیز گرفته‌ایم. الان اگر قسمت بشود، وقت بشود خواهیم خواند.



ما در واقع مرکزمان پر از هم هویت شدگی است، مرکزمان را می‌پرستیم، هم هویت شدگی هایمان را می‌پرستیم. یکی از آن هم هویت شدگی ها هم خدا است، والسلام و این کار درستی نیست.

ما باید هم هویت شدگی ها را بریزیم دور و مرکزمان را، به بینهایت او تبدیل بشویم تا وحی بشود. برای این کار بط زاده، مرغابی زاده باید از زیر نفوذ این مرغی که بزرگش کرده بیاید بیرون و آن مادر اگر می‌ترساند، نترسد، برود بپرد توی آب. چه جوری برود؟ امروز گفت، فضا را باز می‌کنی، سوار هوشیاری می‌شوی، می‌روی. خوب، اولاً که این مرغ این دنیا می‌گوید فضا را باز نکن. برای چی این همه می‌گوید به کسی نگویند، چون به کسی بگویند، به چند نفر بگویند این‌ها نمی‌گذارند شما فضا را باز کنید، این‌ها از جنس من ذهنی هستند. هر کسی روی خودش کار می‌کند اصلاً نباید به کسی بگوید. بگوید کارش خراب است.

*** پایان قسمت چهارم ***



بله اجازه بدهید این چند بیت هم که مولانا می‌گوید که خدا یک گیاه کاشته است که در واقع خودش است در ما و اینجا کاشته، بعدش ما آمده‌ایم روی این یک گیاه دوم کاشته ایم که من ذهنی است. آن گیاهی که از اول کاشته، آن باید بروید. ما اصرار داریم من ذهنی خوشگل تر بشود و بهتر بشود، سالم‌تر بشود تا ما بمیریم. ما فکر می‌کنیم آمده‌ایم من ذهنی درست کنیم و این من ذهنی یک جوری بی‌آسیب تا موقع مرگ بماند چون ما این هستیم. می‌گوید این تخم پوسیده است، این را خدا می‌خواهد از بین ببرد، با این هم هویت نشو، این حول و حوش مرگ و نابودی می‌تند، تو اتصالت را با این ببر. امروز همه اینها را صحبت کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته اله

می‌گوید که این من ذهنی که گیاه جدید است، این می‌ریزد، ما می‌ریزد، ما می‌ریزد مثلاً می‌گوییم، حتی می‌گوییم این دین بد است، می‌رویم یک دین دیگر روی این می‌کاریم، اول آن دین بود این را می‌کنیم، بعد می‌گوییم این بد بود، روی این می‌کاریم و این هم بد بود، یک چیز دیگری می‌گذاریم. می‌گوییم اصلاً دین بد است، ما سیاست می‌خواهیم بگذاریم. همه اینها می‌ریزند دیگر. بریزند می‌بکار، بریزند می‌بکار.

این باور خوب نیست، باور دیگری بگذار آنجا. خلاصه عاقبت باید آن کشت اولیه بروید. یعنی نکار دیگر، اذیت نکن خودت را. بله، گر بروید، ور بریزد صد گیاهی که تو کاشته‌ای، عاقبت آن کشت اولیه که امتداد خودش است، آن می‌خواهد در زمین او به بینهایت تبدیل بشود و آن ما هستیم. اصلاً گیاه او، ما هستیم، آمده‌ایم یک گیاه جدید کاشته‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸

کشت نو کارید بر کشت نخست

این دوم فانی است و آن اول درست

یعنی ما کشت جدید کاشته‌ایم روی کشت نخست، اولیه، این دومی که ما کاشته‌ایم، من ذهنی که روی آن خداییت است، این فانی است، آن اولی درست است. حالت می‌توانیم این دومی را عمداً هوشیارانه بهم بریزیم. که در غزل هم بود گفت: بهم بریز، در هم آمیز. بهم بریز، یکی کن. چه را؟ چرخ شتابی را. می‌به من نشان بده این فلسفه و منطق من غلط است، من این را بهم بریزم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

آنی که اول کاشته، امتداد خودش، آن دانایی ایزدی توی آن است، خودش انتخاب کرده است خدا، عالی است. اما این که ما انتخاب کرده‌ایم، من ذهنی، حادث است، جدیداً بوجود آمده است، مجموعه‌ای از هم هویت شدگی با باورها و چیزها و دردها است، پوسیده است. عجیب است ما پوسیدگی این را نمی‌فهمیم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۰

افکن این تدبیر خود را پیش دوست

گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

حالا این من ذهنی که تدبیر پوسیده دارد، همین فلسفه و منطق خوار و ذلیل ما، می‌گوید اصلاً کلاً این را بیانداز به پای خدا، دوست، بگو نمی‌خواهم. عملاً چه جوری می‌اندازیم؟ این لحظه توجه می‌کنیم به قضا که چه اتفاقی را بوجود می‌آورد، فضا را باز می‌کنیم و من ذهنی قطع می‌شود. گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۳

خویش را تسلیم کن بر دام مُرد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

تسلیم بشو، خاموش می‌شود. خاموش بشود یعنی الان خرد آنطرفی را شما ترجیح می‌دهید به افکار پوسیده من تان. از آنطرف می‌آید دیگر. و این را بدان، خیلی مهم است این دوباره، که حتی این افکار پوسیده ما را او درست می‌کند. پس می‌بینید که این قضیه اینکه او آمده بالا و حتی من ذهنی ما را هم درست است حادث است، او درست می‌کند بسته به وضعیت ما، ساخت او است، و شما نباید بگویید حالا یک چیز دیگری نمی‌توانست بسازد؟ نه، آنطوری نیست. ما هوشیارانه باید آگاه باشیم از این موضوع، ما اراده آزاد داریم.

ما اگر از این دانایی ایزدی مان استفاده نکنیم، تشخیص ندهیم، تصمیم نگیریم، انتخاب نکنیم دیگر پس انسان نیستیم، دیگر چه جوری؟ مثل حیوان می‌شویم. بعضی از ما می‌گوییم که اتوماتیک ما را زنده کنند به او، کاری ما نداریم. نه اینطوری نیست، همیشه باید هوشیار باشیم، هوشیارانه موضوع را تماشا بکنیم، آن موقع هست که ما می‌توانیم به او زنده بشویم. ولی الان اینها را هوشیارانه ما می‌فهمیم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۱

کار آن دارد که حق افراشته است

آخر آن روید که اول کاشته است

می‌گوید آن کاری کار است که خدا درست کرده است، افراشته است. یعنی به عنوان امتداد خودش ما را فرستاده ما اصلاً هیچ چیز نمی‌دانیم. ما اینجا آمده‌ایم فقط هم هويت شده‌ایم، درد ایجاد کرده‌ایم، اینها را گرفته‌ایم، این پوسته را که این ما هستیم. و این فلسفه و منطق من در آورده خودمان خیلی ارزش دارد، حتی از خرد خدایی بیشتر ارزش دارد.

یعنی این چیزها را که می‌خوانیم واقعا ما می‌فهمیم که چقدر اشتباه کردیم. و اینها در فرهنگ ما بوده است و ما این همه اشتباه کردیم. ما جزو آنکه می‌گوییم فلسفی منطقی مستحان، در آن فلسفه و منطق ما مقدار زیادی خرافات وجود دارد. گل پرستی، سنگ پرستی، قبر پرستی، دعا پرستی، تو دعا کن من به جایی برسم. اگر مرکز تو پر از درد است، هم هويت شدگی است، خدا پایش را نمی‌تواند بگذارد من دعا کنم که چی بشود؟ دعای من مستجاب می‌شود؟ تو در هر قدم به اصطلاح خرد زندگی را پس می‌زنی، با آن فلسفه و منطق خرافاتی کار خودت را خراب می‌کنی. می‌شود آدم هر قدم خودش را به خطر بیاندازد، بعد به دیگران بگوید دعا کنید. یعنی چی دعا کنم؟ کار آن دارد که حق افراشته است، آخر آن روید که اول کاشته است. اول او امتداد خودش را کاشته، ما باید دست از تعمیر و نگهداری من ذهنی برداریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۲

هرچه کاری، از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار

هرچه می‌کاری، یعنی هر تخمی می‌کاری، هر عملی می‌کنی، هر چیزی که می‌گویی، هر فکری می‌کنی، فضا را باز کن او بکند. حتی صبر و شکر و عذرخواهی جزو این قضیه است، جزو هرچه کاری است. اگر می‌خواهی این بیت را اجرا کنی صبر و شکر و عذرخواهی را پیشه خودت کن. برای اینکه امروز جای دیگری هم گفت، ما اسیر او هستیم. اولاً که به جان در اسانس مان او را دوست داریم و این دنیا را دوست نداریم ما، این خشکی است، این یک عادت ثانویه است که این مرغ خانگی به ما یاد داده است. ما اسیر او هستیم، عاشق او هستیم، چرا؟

برای اینکه خدا عاشق خودش است، ما هم او هستیم، بنابراین عاشق خودمان، یعنی خودش هستیم، پس عاشق این فرم‌های ذهنی نیستیم. به زور خودمان را چسبانده‌ایم به این فرم‌های ذهنی، برای اینکه مادرمان که مرغ خانگی



بوده گفته هم این چیزهایی که چسبیده‌ای دوست داشته باش اینها را، هم به کثافتی که از اینها بیرون می‌آید روی آن بخواب؛ چون خودش می‌خوابد. اگر هم یک جور دیگری فکر کنیم او ما را به دام می‌اندازد نمی‌گذارد برویم. یعنی هم عاشق او هستیم، هم در دام او اسیر هستیم. یک کاری کرده است که کار زیادی نمی‌توانیم بکنیم. آن طوری نیست که ما بگوییم که ما می‌خواهیم که بسوی او نرویم، ولی خوب می‌خواهیم زندگی کنیم؛ مریض می‌شویم، اشتباه می‌کنیم، دیوانه می‌شویم، حالمان بد می‌شود، ضربه می‌خوریم، تا بفهمیم که در هیچ جهتی ما نمی‌توانیم برویم مگر در جهت بی‌جهتی. الان می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۲

گردِ نفسِ دزد و کارِ او میبچ

هرچه آن نه کار حق، هیچ است هیچ

پس گرد کارهای من ذهنی و هرچه او دستور می‌دهد نگرد. ما نباید به من ذهنیمان گوش بدهیم. هرکاری که آن کار حق نباشد هیچ ارزشی ندارد. ولی کار حق موقعی است که در یکی از آن سه حالت صبر و شکر و عذرخواهی باشیم. یعنی در حالت تسلیم باشیم. در حالت تسلیم و فضای گشوده شده کار حق را می‌کنیم. چرا که او کار خودش را می‌کند. موقعی که قضا تصمیم می‌گیرد چه کار کند، و ما در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز می‌کنیم، کار او را می‌کنیم. وقتی مقاومت می‌کنیم، فضا را می‌بندیم، کار من ذهنی خودمان را می‌کنیم. که به ما گفته امروز این من ذهنی گرد نابودی می‌گردد، تو با این هم هویت نشو، نگو این من هستیم، من دارم می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۳

پیش از آنکه روز دین پیدا شود نزد مالک، دزد شب رسوا شود

می‌گوید قبل از اینکه زور قیامت پیدا بشود و پیش مالک روز قیامت که خدا است، که مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ، بله، دزد شب یعنی من ذهنی، یعنی ما هوشیاری بصورت من ذهنی که دزدیده‌ایم، هم هویت شده‌ایم، رسوا بشود. یعنی خدا نکند ما بمیریم و موقع مردن متوجه بشویم که همیشه خدا با ما بوده است، همیشه می‌خواستند ما به او زنده بشویم، اصلاً آب جاری بوده است، و ما از سر رفته بودیم، ما فقط بط زاده‌ای بودیم که به آب نپریدیم و همیشه می‌توانستیم به آب بپریم. و با ذهن مان دنبال یک چیز توهمی بنام خدا می‌گشتیم، اشتباه کردیم.

بله، یا نه یک روزی حتی در این جهان متوجه بشویم که چقدر وقت تلف کردیم، و الان که به او زنده می‌شویم می‌توانستیم مثلاً چهل سال پیش زنده بشویم، و نمی‌شود این هم هویت شدگی‌ها در گردنمان خودش را نشان



ندهد. پس یا هوشیارانه اینها را می‌اندازیم و به کار حق می‌پردازیم، توجه کنید کار حق را قبلاً به ما توضیح داده است، گفته که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای ای حیلہ گر

اگر شما در ذهن هستید و غم و غصه دارید فقط مردن به من ذهنی است که مورد توجه خدا است، بقیه چیزها فقط تله گذاشتن به خدا است، دارد می‌گوید اگر بخواهی دام بگذاری برای خدا، فقط دام خودت را سخت می‌کنی. می‌گویید حالا ما بد فکر می‌کردیم، بعد از این ما درست فکر می‌کنیم، با فکرهای درست هم هویت می‌شویم؛ تو داری فقط دام خودت را سخت می‌کنی. دزد شب، یعنی در شب ما دزدیدیم اینها را. ولی راهش را به ما نشان داد که شما هرچه زودتر می‌توانید فضا را باز کنید و این چیزهایی را که دزدیدید، یعنی ما نمی‌دانستیم که داریم هم هویت می‌شویم.

عرض کردم این خیلی مهم است که اگر برای پدر و مادر ما روز بود یعنی خدا در مرکز آنها بود، اینها با ارتعاش عشقی با ما رفتار می‌کردند، ما در دو سالگی، سه سالگی به زندگی، به خدا در مرکزمان مرتعش می‌شدیم، این ارتعاش با ما می‌ماند و هم هویت شدگی ما خیلی شل می‌شد با دردها. اصلاً درد ایجاد نمی‌کردیم. من تقریباً مطمئنم اگر مادری به زندگی ارتعاش کند، و همان ارتعاش را در مرکز بچه یکساله، دوساله اش ایجاد کند، و همانطور ادامه بدهد این بچه تا هفت هشت سالگی برسد، این بچه درد ایجاد نمی‌کند.

اصلاً اولین رنجش شاید بچه ما از این است که چرا من را به عنوان زندگی شناسایی نمی‌کنی؟ مگر من زندگی نیستم؟ چون تازه آمده است مقدار زیادی زندگی توی او هست، بازیگوش است، می‌خواهد بازی کند، دیگر مثل ما ناراحت نمی‌شود که مثلاً قیمت خانه ام آمده پایین. می‌گوییم تو چرا ناراحت نیستی همه‌اش می‌بخندی؟ ما باید گریه کنیم، تو بخندی! برای او مهم نیست.

او بیشتر از جنس هوشیاری است، از جنس زندگی است که قیمت خانه شما بالا رفته یا پایین آمده، حقوق شما بالا رفته یا پایین آمده است؛ برای زندگی مهم نیست، او هم از جنس زندگی است. ما می‌گوییم او نمی‌فهمد. او می‌فهمد، ما نمی‌فهمیم. و ما کاری می‌کنیم توی شب، توی تاریکی ذهن، هی بدزدیم، بالاخره آن رسوایی اش روز قیامت می‌گوید برپا خواهد شد.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۴

رختِ دزدیده به تدبیر و فنّش مانده روزِ داوری بر گردش

یعنی این لحظه هم کاملاً نشان می دهد. شما روز داوری را این لحظه بگیرید. یعنی خدا در این لحظه می بیند که ما با تدبیر قنِ خودمان مقدار زیادی دزدی کردیم و این در مرکز ما است. و همین لحظه روز داوری است، گردن ما است، خوب باعث رسوایی نیست پیش خدا؟ که هر لحظه می خواهد ما آزاد بشویم در حالی که توی این تن هستیم، به بی نهایت او زنده بشویم، آب را جاری کرده است، ما را از سر برده، مست کرده است، هزار جور لطف کرده است، ما را گرمی داشته است، این زشت نیست که ما دزدی هایمان روی گردن مان هست این لحظه؟. دارد این ها را می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۵

صد هزاران عقل با هم بر جهند تا به غیر دام او دامی نهند

یعنی ما اگر با هم جمع بشویم و هم هویت شدگی با باورها، با علم، با هر چیزی، با هم جمع کنیم، تا غیر از دام او دامی درست کنیم، می گوئیم خدا دام دارد؟ این ذهن را درست کرده است، اگر ما تسلیم نشویم از این جا بیرون نمی رویم، ما هم یک دام مان برای خدا درست می کنیم، بالاخره ما هم بلدیم، می گوید این کار به نتیجه نمی رسد. فقط دام خودمان را قوی تر می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۶

دام خود را سخت تر یابند و بس کی نماید قوتی با بادِ خَس؟

یعنی اگر هر کسی تقلا کند به جای این که این دزدی ها را بیاندازد، و آزاد بشود، هم هویت شدگی ها را بشناسد، غیر مردن هیچ فرهنگی دگر، در نگیرد با خدای، ای حيله گر، را رعایت کند، به جای آن بیاید هی توی فکرش دام درست کند، نقشه بکشد، زرنگی کند، فقط دام خودش را سخت تر می کند. من دانشمند هستم، من از آن طرف مثلاً ریاضیات می آورم، فرمول می آورم، اینها به درد نمی خورد. در این راه به درد نمی خورد. فقط ما دام خودمان را سخت تر می کنیم. و می گوید خَس یعنی برگ کاه با طوفان چه مقاومتی می تواند بکند؟ و چه جوری جلوش در می آید؟ طوفان می آید خَس را برمی دارد، می برد. بله.

اجازه بدهید چند بیت هم راجع به این بحثِ عقلی بخوانیم. در آنجا بود، گفت که من به جایی رسیدم که از تو بخواهم که این جان محدث من را مست کنی، و این عقل من ذهنی من را کودن کنی. یعنی من آن را جدی نگیرم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۰۱

بحثِ عقلی، گر دُر و مَرْجان بُود آن دگر باشد که بحثِ جان بُود

بحث من ذهنی، بحث براساس هم هویت شدگی ها، با باورها، با علم یا هر جور هم هویت شدگی، اگر خیلی سطح بالا هم باشد، یعنی مروارید و مرجان باشد، مثلاً علمی باشد، منطقی باشد، بحث دو نفر، فرق دارد که دو نفر به زندگی زنده بشوند، با ارتعاش زندگی باهمدیگر با عشق باهم رابطه برقرار کنند. شاید بحث دو تا زندگی زنده، فقط ارتعاش است. فقط عشق است که به همدیگر می دهند. شما با بحث عقلی بچه تان را می توانید متقاعد کنید؟ نمی توانید که! ولی با بحث عشقی، وقتی مرتعش هستیم به زندگی و زندگی را در مرکز او شناسائی می کنیم فوراً رام می شود. می گوید بحث جان یک چیز دیگری است، یعنی من از جنس زندگی باشم، زندگی را در مرکز یکی دیگر شناسایی کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۰۲

بحثِ جان، اندر مقامی دیگرست بادهٔ جان را قوامی دیگرست

این که ما از جنس زندگی بشویم، به او زنده بشویم، فضا را در مرکزمان باز کنیم، همان فضا را، همان یک زندگی را، در مرکز یک انسان دیگر ببینیم، این در یک سطح دیگری است، واضح است در چه سطحی است، در سطح زندگی است، در سطح خدا است، این یکی در سطح من ذهنی است. بنابراین باده ای که، شرابی که از مرکز ما ساطع می شود، این یک پختگی دیگری دارد، این شراب شیرینی است، اثر گذار است. چرا؟ از دانایی ایزدی می آید. از خدا می آید. از آن یک زندگی می آید. آن یکی از این که من ذهنی ما که منطقی است، آمده مرکز من قرار گرفته است، و من با عینک آن می بینم، می آید. این یکی از فضای گشوده شده می آید پس این خیلی پخته تر از آن یکی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۰۳

آن زمان که بحثِ عقلی، ساز بود این عُمَر با بُوالْحَکَم همراز بود

می گوید آن موقعی که بحث عقلی، قبل از اسلام می گوید، مثال می زند این. معلوم می شود مولانا معتقد است که این مسلمان شدن و تسلیم شدن، یعنی یکی شدن با خدا، شاید ما معنی اش را درست نفهمیدیم. دارد مثال می زند می گوید آن زمان که بحث عقلی معتبر و مُد بود به اصطلاح، عُمَر با بُوالْحَکَم که بعداً ابوجهل شد، این ها باهم بحث می کردند، هم ردیف بودند.

اما.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۰۴

چون عمر از عقل آمد سوی جان بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

وقتی که عمر می گوید مسلمان شد و از منطق مستهان خودش دست برداشت. بنابراین یکی شد با زندگی در مرکزش در این صورت از عقل آمد به سوی جان، یعنی فهمید که بحث عقلی چه چیز هست، بحث جان چه چیز است، ارتباط با زندگی زنده شده با یک زندگی یعنی چه؟ ارتباط با منطقی که در مرکز من هست، با منطق یکی دیگر یعنی چه. بحث و جدل بیهوده ذهنی یعنی چه؟ حق با من است، حق با شما نیست، و ستیزه کردن و این، اسم را، اسم این را زندگی گذاشتن. دیگر عمر فهمید.

این ها تمثیل است. این ها فرق بین یک من ذهنی است، یک انسانی که این مطالب را می فهمد تمام این بحث و جدل های ذهنی را که حق با من است، منطق من درست تر است، شما اشتباه می کنید، را رها می کند می رود به سوی جان، می فهمد که باید به زندگی زنده بشود. زندگی را بگذارد مرکزش، می گوید: بوالحکم هم بوجهل شد، ابو جهل شد. برای این که او قبول نکرد که انسان می تواند در مرکزش یکتایی را بگذارد. فکر کرد همیشه باید باورهای هم هویت شده را بگذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۰۵

سوی حس و سوی عقل او کامل است

گرچه خود نسبت به جان او جاهل است

می گوید ابوجهل به لحاظ حسّی و فکریایی که از حسّ می آید، یعنی هم هویت شدگی ها، و عقل منطقی، او کامل است. یک کسی ممکن است واقعاً علم داشته باشد، کتاب ها را خوانده باشد، با همه هم، هم هویت شده باشد، و بحث کند و این ها را بنویسد و بگوید این طوری زندگی می کنند. کوچه های باریک زندگی را رد، ترسیم کند. در حالی که دانایی ایزدی می گوید که راه زندگی، جواب سوال شما این لحظه، به وسیله من نوشته می شود توی ذهن شما، من فقط می دانم. یکی در این لحظه ذهنش را گذاشته است کنار، به خدا می گوید به ذهن من بنویس. الان چی فکر کنم، چه عمل کنم، آن یکی منطق خودش که باهاش هم هویت شده، گذاشته است مرکزش.

یک به اصطلاح بیت هایی هم هست از مثنوی که امروز برایتان تهیه کردیم. حداقل تعدادی را سریع برایتان می خوانم. جالب هستند این ها در ارتباط با غزل مان، می گوید.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۴۶

گرنه خوش‌آوازی مغزی بود زَغْرَغِ آواز قشری که شنود؟

می‌گوید آدم این گردو و بادام و این‌ها را می‌گذارد توی جیبش و این‌ها شروع می‌کنند به خش‌خش، اسمش را گذاشته زَغْرَغ، و همین‌طور تمثیل می‌زند این‌ها را به زَغْرَغِ ذهن‌ها، من‌های ذهنی دائماً صدا می‌دهند، حرف می‌زنند، سر و صدا می‌کنند، می‌گوید انسان این بادام و گردو را که سر و صدا می‌کند توی جیب آدم، زَغْرَغش را به خاطر مغزش قبول می‌کند، بنابراین بحث و جدل من‌ذهنی و اشتباهاتش را هم به این علت تحمل می‌کند، تا یک جایی که مغزش بیرون بیاید، مغز این گردوی ذهنی همین هوشیاری حضور است، مغز بادام و گردو این‌ها همه مغزش است، دارد تمثیل می‌زند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۴۷

زَغْرَغِ آن زان تحمل می‌کنی تا که خاموشانه بر مغزی زنی

یعنی سر و صدای بادام را برای این تحمل می‌کنی که تا یک جایی بنشین، بشکنی بخوری، بنابراین زَغْرَغِ من‌ذهنی خودت هم که این همه حرف می‌زند، فکر بعد از فکر، برای این تحمل می‌کنی که یک روزی خاموشانه، یعنی این را خاموش کنی، مغزش را در بیاری، به آن زنده بشوی، وگرنه از اول تا آخر عمرمان ما همی دارد سرو صدا می‌کند در سرمان که چی بشود این آخر، این سر و صداها یعنی چی؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۴۸

چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو

وآنگهان چون لب حریف نوش شو

یک مدتی حرف نزن، بی‌لب و بی‌گوش شو، نه بشنو نه حرف بزن، نه به حرف مردم گوش بده، نه خودت حرف بزن، پس از آن تو خواهی دید که لب جانت به غسل می‌رسد، یعنی ما نیامدیم که هی در ذهن سر و صدا کنیم و سر و صدا های ذهنمان را تحمل کنیم، می‌بینید سر و صدا های ذهن ما هم حتی برای خودمان هم قابل تحمل نیست. چقدر حرف‌های بی‌هوده می‌زند، بی‌معنی می‌زند، درد آور می‌زند سر ما. می‌گوید این سر و صداها را ما تحمل می‌کنیم یک روز این را بشکنیم مغزش بشود بی‌نهایت خدا، اگر نشود آخر چه فایده دارد این؟ مثل گردو و بادام، اگر بادام‌ها را نمی‌خواهی بشکنی، این‌ها را توی جیب گذاشتی زَغْرَغش ناراحت می‌کند، برای چه حمل می‌کنی؟



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۴۹

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش

خواجه يك روز امتحان كن، گنگ باش

چقدر نظم نوشتی، نثر نوشتی و رازها را فاش با زبانت و به ذهن بیان کردی. ما رازهای خدایی را به ذهن بیان می کنیم، ولی خودمان زنده نیستیم به آن، می خواهد بگوید فقط سر و صدا نکنید. ای خواجه، ای آقا، ای خانم، برای امتحان یک مدتی لال باش. انصتوا، گنگ یعنی لال.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۱

پس لباسِ کبر بیرون کن ز تن ملبسِ ذُل پوش در آموختن

پس تو بیا لباس من ذهنی را از تنت بیرون کن و لباس خاکساری و تواضع و من ذهنی صفر را بیوش در آموختن، مخصوصاً در آموختن از خدا، که دانایی او را می گیری، نمی شود ما در این لحظه بگوییم من می دانم، بلند بشوی کبر بفروشی، ستیزه کنی در اطراف اتفاق این لحظه و در ضمن بخواهی که خدا دانایی ایزدی هم به تو بدهد. ما اگر بخواهیم از یک بزرگی یک چیزی یاد بگیریم، پیش او باید مودب باشیم، حالا آن را خدا فرض کنید. شما می خواهید لباس خاکساری بپوشید پیش خدا، صفر باشی یا نه؟ بیت مهمی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۴۳

هیزم تیره حریفِ نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد

می گوید هیزم سیاه را که تازه آوردی بگذاری بغل هیزمی که دارد می سوزد، یعنی یکی از ما را که من ذهنی داریم بغل مولانا بگذاری، چون او دارد می سوزد، فوراً حرارت به او اثر می کند، شروع می کند این هم به سوختن. در مثلاً اجاق دیدی، یک هیزمی دارد می سوزد، شعله ور شده، یکی که نمی سوزد بغلش می گذاریم. پس از یک مدتی آن هم آتش می گیرد، پس ما خودمان را باید در معرض شعله ی یک انسانی که به حضور زنده است، قرار بدهیم، که در این مورد مولانا را انتخاب کردیم.

پس آیا شما از مولانا هم که می خواهید یاد بگیرید می خواهید مولانا را با منطق خودتان مطابقت بدهید؟ بگویید خوب این حرف هایی که می زند خوب با منطق من نمی خواند، پس این به درد نمی خورد، یا مثلاً این جاها را مولانا اشتباه کرده اینطوری می خواهید بگویید؟ این که خاکساری نیست، ملبس ذل نیست، در ارتباط با مولانا چی، شما



ملبس ذل پوشیدید یا نه، به عنوان هیزم تیره، نزدیک نار هستی، نزدیک آتشی شعله ور هستید، اگر هوشیارانه بسوزید، همه نور خواهید شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۱

سجده نتوان کرد بر آب حیات تا نیابم زین تنِ خاکی نجات

امروز آب حیات داشتیم، می گفت آب حیات را مثل رستاخیز به من نشان بده، می گوید به آب حیات نمی شود سجده کرد، تا زمانی که این من ذهنی هست، این هم هویت شدگی ها هستند، پس یک جوری با صبر و شکر و عذرخواهی باید از تن خاکی یعنی من ذهنی نجات پیدا بکنم. این ابیات ساده است ولی بسیار قدرتمند،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۸۴

آن کسی که او ببیند روی خویش نور او از نورِ خلقان است بیش

هر کسی که در این لحظه به عنوان هوشیاری، از هوشیاری آگاه باشد، یعنی به جای نور من ذهنی، نور خودش را ببیند، در این صورت نور او از من های ذهنی دیگر یعنی خلقان، بیشتر است. پس ما می خواهیم هوشیاری ما روی هوشیاری منطبق بشود، روی هوشیاری قائم بشود هوشیاری نور خودش را ببیند با نور خودش ببیند، نه نور هم هویت شدگی ها، اگر یک هم چنین پدیده ایی در شما به وقوع بپیوندد، در این صورت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۸۵

گر بمیرد دید او باقی بُود زآنکه دیدش دیدِ خَلّاقی بُود

می گوید که اگر بمیرد، یعنی به من ذهنی بمیرد، یا حتی بمیرد به تنش، در این صورت باقی خواهد بود، یعنی اگر هوشیاری تماما به هوشیاری منطبق بشود، در این لحظه عمقش بی نهایت بشود، به این تنم بریزد، می گوید که او از بین نخواهد رفت، و دیدش برای اینکه دید خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۸۶

نورِ حسیّ نَبُود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیشِ رُو

می گوید که نور حسی، یعنی نور من ذهنی این کار را نمی تواند بکند، نور هوشیاری که روی هوشیاری منطبق می شود، به عنوان ناظر خاموش، ذهن را می بیند، و اگر یک لحظه آن جا هم هویت شدگی بود، آن را هم می بینید، ولی نور حسی این موضوع را نمی بیند، پس اگر شما ذهن خودتان را می بینید، و می بینید هم هویت شدگی هست در آنجا به درجه ایی به حضور زنده شده اید، یا هوشیاری از هوشیاری آگاه شده، یا هوشیاری به ذات خودش قائم



شده، که ما دنبال این پدیده در خودمان هستیم. پس شما به عنوان هشیاری، من ذهنی تان را می بینید، می توانید ببینید، پس از یک مدتی روی خود کار کردن، اگر من ذهنی هم تمام بشود، آن هم خواهید دید که تمام شد. بعد خواهید دید که به موازات انداختن من ذهنی این هوشیاری شما عمیق تر می شود، عمیق تر می شود، تا اینکه من ذهنی تان صفر بشود، و شما بی نهایت می شوید، و این منظور خداست از آفرینش ما.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۸

هیزم دوزخ تنست و کم کنش و بروید هیزمی، روبر کنش

می گوید این جهنم که در مرکز ما هست، هیزمش هم هویت شدگی است، تو بیا این را کم کن، هوشیارانه کم کن، و اگر بروید، یعنی دیدی با چیز جدیدی هم هویت شدید، یک چیزی در بیرون توجه شما را بلعید مواظب باش آن را برکن، هم هویت شدگی جدید ایجاد دیگر نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۹۹

ورنه حمال حطب باشی، حطب در دو عالم همچو جفت بولهب

و گرنه تو حمال هیزم خواهی بود، ای هیزم، یعنی از جنس هیزم می شوی و حمال هیزم هم می شوی، آیا ما واقعا برای جهنم مرکزمان مرتب هیزم می کشیم، می گوید مانند زن بولهب؟ زن بولهب، اگر بولهب را بعنوان مثلا، پدر آتش بگذارید، زوجش می شود ذهن، هوشیاری که فقط درد ایجاد می کند، بله این آیه قران است می دانید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۰

از حطب بشناس شاخ سدره را گرچه هر دو سبز باشند ای فتی

تو می گوید که شاخ درخت سدره را از هیزم بشناس، یعنی من ذهنی را از حضور بشناس، گرچه الان ممکن است هر دو سبز باشد، یعنی هم ذهنت سبز باشد و هم هویت شدگی داشته باشی، و هم یک مقداری به حضور زنده باشی، این دوتا را می گوید باید بشناسی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۱

اصل آن شاخ ست هفتم آسمان اصل این شاخ ست از نار و دخان

می گوید اصل یعنی ریشه هوشیاری، ریشه حضور در آسمان هفتم است، و رای تمام هم هویت شدگی هاست، یعنی فضای یکتایی است در اینجا، اصل این شاخ، ریشه این شاخ که هیزم است، آتش و دود است، آتش درد است و دخان هم دود است، یعنی هم هویت شدگی.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۲

هست مانندها به صورت پیش حس

که غلط بین است چشم و کیش حس

می گوید این دو تا پیش حس ما، پیش من ذهنی ما شبیه همدیگرند، من ذهنی می گوید حضورم با من ذهنی ام یکی است، اینها شبیه هستند، برای اینکه حس ما غلط بین است، دین من ذهنی و چشمش که هوشیاری جسمی دارد، غلط بین است، فرق بین حضور و هیزم آتش جهنم مرکز ما را نمی شناسد، بله. این ساده است می دانید دیگر، من ذهنی فرق این دوتا را نمی داند، برای دیدن فرق بین این دوتا، صبر، شکر، عذرخواهی، اگر دیدید این حالت پیش آمده و فرقتان را نمی دانید باید عذرخواهی کنید، فضا را باز کنید، آن فضای باز شده به شما نشان می دهد که فرق اش چیست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۳

هست آن پیدا به پیش چشم دل جهد کن، سوی دل آ، جهد المقل

درست است که به پیش چشم دل پیدا نیست، اما به پیش چشم دل، یعنی وقتی فضا را باز می کنیم، پیداست آن فرق را می تواند تشخیص بدهد، تو کوشش کن، تمام توان ات را، تمام زورت را، انرژی ات را، هرچه داری، در این راه بگذار، آره، می گوید ما یک من ذهنی داریم، من ذهنی دیدش این دو تا را تشخیص نمی دهد، آنجا گیر نکن، نمان آنجا، و تا آنجا که می توانی کوشش کن. جهد المقل یعنی، حتی مثلا یک خرده می توانی سعی کنی، تمام زورت را جمع کن، یک خرده را به کار ببر، مثلا کسی که این همه درد دارد، و این همه هم هویت شدگی دارد، ولی یک ذره انرژی دارد بازهم که شروع کند کار کردن روی خودش، از آنجا شروع کن، بله.

حدیث

أَفْضَلُ الصَّدَقَةِ جُهْدُ الْمُقْلِ وَ اِبْدَأْ بِمَنْ تَقُولُ

« برترین احسان، کوششِ درویش است. احسان را از کسی آغاز کن که هزینه معاشش بر عهده توست. »

این مربوط به این جهد المقل، پس جهد المقل منظورش این است که کوشش ات را بکن که این کار را بکنی، مثلا این موضوع را ما در مورد قانون جبران می توانیم انجام بده، بله. در هر دوجنبه قانون جبران، این را رعایت کن، می گوید: وقت ندارم، من وقت ندارم روی خودم کار کنم، من وقت ندارم ورزش کنم، پیدا کن، برنامه ریزی کن، نگاه



کن، کم کن از اینجا، از آنجا کم کن، به آنجا اضافه کن، تا آنجا که مقدور است شروع کن، می گوئیم قانون جبران را رعایت کن، خوب، من زرنگ هستم ذهنم نمی گذارد، ذهنت نمی گذارد باز هم کوشش کن، باز هم بگو که من باید این کار را بکنم، بالاخره خدا می گوید راهش را به تو نشان می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۴

ورنداری پا، بجنبان خویش را تا ببینی هر کم و هر بیش را

می گوید اگر پای حضور نداری، خودت را بجنبان، تکان بده خودت را شاید کم و بیش ببینی، نگو من پای حضور ندارم، من هوشیاری ندارم، من بلد نیستم چجوری؟ راه را پیدا می کنی، تو شروع کن، با کم شروع کن خلاصه، با کم، یک خرده تسلیم شو، فضا را اگر نمی توانی خیلی باز کنی، یک خرده باز کن، امروز با یک چیزی آشتی کن، این لحظه فضا را باز کن، یک خرده، یک خرده، آره، بگو من این لحظه می خواهم متوجه بشوم که با چه چیزی و چگونه مقاومت می کنم، یک خرده مقاومت را کم کن، آره، از آنجا شروع کن، می خواهد بگوید که اینطوری شروع کنی. یواش یواش خدا به شما کمک خواهد کرد، برای اینکه ما در جهت ضربان تکاملی زندگی هستیم، ولو کم شروع کن.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>